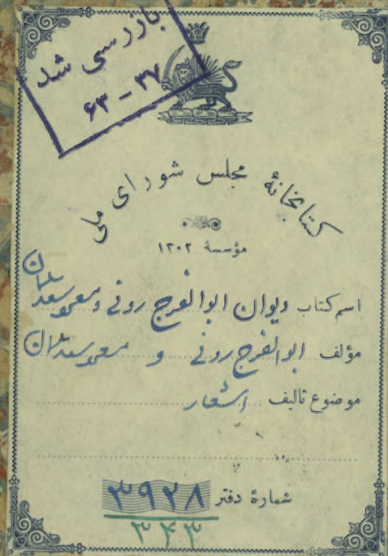


ساز

۱۸۷۵
۰

بازدید شد
۱۳۸۱



۱۷۳

۱۷۷۵
۰

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳-۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
مؤسسه ۱۳۰۲

اسم کتاب دیوان ابوالفرج رونی و معتمد
مؤلف ابوالفرج رونی و معتمد
موضوع تالیف اشعار

شماره دفتر ۷۹۲۸
۳۲۳

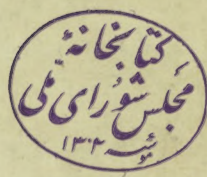
دوان ابو الفرج روضه
دوران منعمه سكه

۲۴۲



Handwritten text in two columns, likely a list or index, written in a cursive script.

کتابخانه
۱۸۶۱



دولت استوار ابراهیم

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو بخنده و بخنده زرد
آیت رست را انعام تو الواح
بر نامه دیوان هزار نام تو عودان
بر شتی دریای بخارای تو طلاح
انعام تو بخنده دل ببالیم
احسان تو بر فضل در روزی
چون قطب فلک عرق تراست
چون جرم قمر بر آست
اقبال تو خورشید بر شمع طالع
کر که مکنه نشان اقبال بر شمع
حتیائ نیاید که بقیع دهد زک
ساحل تو اندر نه بدی بقیع
در جاده عریض تو خشنه
توفیق بکجا که در حاک تو جوش
هر چند که باو هم هیچ آید صبح
نادر نه از کج عروس تو چو شام
لوح بدام کرد صیاد بلوای
تا آینه پنج تو بار در کشته
زنگار ندیده است بر صیقل انجلی
کر نطق تو آنگیزد مرموز نیاید
پر دانه مصباح بهنگامه صبح
مرموز تر از سحر تو بر موهج الضیاء
کر خشم تو آفرزد مصباح نیا
آن ابلق جو شنده که کشته کدا
یارب که چرخش آسمان ز تو یارب
آسان فلک پیل چو شطرنج طالع
بهیات ز اسب درخش که کز آه

کودار

شعب

طراح

سکاج

کرد آب کند حلقه تاورد خرمی
کود بد نشینت بدن در خط او
آن که رسیده تبا بهی
از فضل تو کر بنده امان یابد
تاروی کفار زنده است اسلام
اندر عمل خرمی بادت کوشان
دست تو وضع تو در دست
سال

شاه را روی بخت کلان باد
اختیارش خرام او مسعود
نور اسلام روز مکر او است
کر فلک جز حکام او کرد
در جهان جز حکام او باشد
ز که نامش بر دم نمکشند
زردای زمانه را امزش
وارث او که جفت سخاکت
قلب او با بر قالب خصمش
کج کان خارش نیاراید
قشر بر خاک امن او شست

پس بر لب کرد ایند کام طلاح
کرد آن شده به حلقه حتی را دروا
امر تو دهنی تو با فادو طلاح
زین تاوید بایل نمودند طلاح
تا بخت بعباس کند نسبت طلاح
دندامل خلق و بادت طراح
بادسته رکیان زرد و با قدح طراح

جشن آبان بر دهلیون باد
اقتا حش بصر مقرون باد
بر لب کفر ازو پشخون باد
الف استوای او نون باد
نوش در کاش آب فون باد
از عیار قبول سپردن باد
دم عیسی و حفظ اخون باد
بسته فراین فریدون باد
حبس ذوالنون و فخر الدولی
خاک خورده چو کج قارون باد
بچکان سال و ماه معشون باد

مرح

زینا حش و حش
رفش خرمی و خرمی
شکران
خانه رسته کار
وارث او و حش
بسته فراین فریدون

آزاد حق خود او دوست
این بنایت دهر و آن دوان
کادو شای عسکر به خورشید
بره خوان شیر کردون باد
تا بر وید بسنی ز خاک کوهن ازل
روی حضرت بزمک المون
چنین دوایم و عید و عزم
هر سه بر شهادت میمون باد
ای شوق و عین عالم گشته نایم
ای که خدای عالم و عالم تو
ویر خیر نام خویش در اقبال شریع
کار بسته اشع محمد بنام تو
عقده عقل و واسطه او کمال
عقود علم و فاضله او کلام تو
آخر تو و دولت غایب از تو
دینا تو و لغت با خطام تو
پوسته شد چو سایه به تو
چونانکه هیچ کام نبرد کام تو
در شرط آفرینش در عدد روزگار
صاحب توان بشمارا احتیام تو
در یا سلیم عجز نماید بر تو
کو هر عذیم خیره سزد برستام تو
چرخ ارچه گردنت بیکدایت
دهر ارچه بوسنت بلسجایم تو
صحن زمین که نام سحر بستان
اوچ سپهر عفت ستون خاتم تو
یکدسته هر که هست حکم تو را
زرد و خشک لب و زرقاض عاتم تو
کر قنقم نه بکفشان بدلیش
لازم کرد عفت بر مقام تو
مصفی در دوام زند خاصه باده
انصاف تو دلیل بس از دوام تو
لبیک ز شجاعت و کبر خود ابد
کاین در و جو رکن تو دیکه مقام تو
شخص بر افکند به است قدرت
شیرفته خورده ز یک بیام تو



سینه ام را بکوبه

مریخ سنج چشم فلک میاقت
کش به سپرند از دهم سهاقت
شاه حایکنا حاجت بودی
اقبال و سب را بنشاط و خرام
چنین هزار رتبه امید که تو
سرباب عدل فاروقی الایجام تو
هر چند سحر دار با شیل اندون
حاصل گشته مراد جفا حکام تو
ایده و نیکانیت آمد بخت ترا کرد
ارزنده شد بخت زمانه ز نام تو
آه که بوب روی منان چو آب
ریز که منزل تو نباشد مقام تو
تا چرخ ملک دور بزد از بهانه
دورش مباد به عمل اتهام تو
خاقان دلیل خرج تو باد و دل
قیصر امیر باد و سلام تو
چون سایه های هایدون کنایت
بر خاص مشین خاص تو بر عالم تو
ای چنانم تو اعتقاد تو پاک
انجمن بهت تو بر افلاک
خوان حسرت ترا بر سفره
نعل خنک ترا شهاب شرک
غایت شادی تو زردادی
عزیزت راوی تو از اطاک
دروغ فاق محالهای امان
در خلافت مصافهای امان
از ملک رفی تو بکا و در
و ز فلک یاس تو نذر دماک
اتش برق و بانک رعد آینه
میش فران و امتحان تو شک
قعر دریا و بیع کوه نهشت
میش کرداب و کرد باد تو خاک
سرخ زاید ز شهد امن تو نوم
زرد وید ز کان خوف تو لاک
در صولح خطا سیمایا
حکالت تو زنده حکاک

قانون عمر

شرار

شکر

دین حق را نه چون تو یکس در
ملک شمره را نه چون تو یکس در
کیسه عقل را تو مالای
سیر را کرم در لای هر یک
بخودان در نمودن کوی
از نهال تو برده اندست
خشم دیدند مستهفت
زهر کردند مستهفت
بند که چه زنا تو اهل جنت
کوب خورد اندرین سفر جنت
عزم او تابد اگر چه هستی
در فرزند شب چون اثر پاک
خاکهای سپرده زلزله دار
آبهای گذشته دلاله ناک
پوزه مالیده فقر اولیماک
همه امیدش اینک بر در تو
باز کرد عین کشا به بیجا
حقوق دهم تو در اجتهاد رای
حکمت جبهه تو در بصیرت مال
فلک فضل را تو کردی
دو کر با دریده و فلک
کوتاه است از تو دست ستر
چرخ چون تو سپهر در و جلال
کربا منسا خداوند
خوش در حشا دشت عود و آرا
تا بموی و بطعم در عالم
دل به تو نباد به اندوه
پسکال تو سال و مهاباک
بود این یک بحث چون فرخ

شک
شایع در حلقه را گویند

بک

کاراک
پنج رسیان هر یک

اراک

تاج شهر در از کله در عیان
سازند در زعمه با مدحی در
سنگ را نه اند

نهاد

سند و اجب با سپاسان تو
قاهر و هر همتان تو باد
شتر تر نامورست به تو گشت
بشری جانور بجان تو باد
صبر گویان و تیری هب بام
ارز کاب تو و عیان تو باد
بهر عدل و خطبه انصاف
دزین تو زمان تو باد
شجر دولت موافق را
نور در صحن بوستان تو باد
مکرتنه مخالف را
آب از چشمه سان تو باد
روش سرعان سهم العین
همه برشته زده کان تو باد
لاف بر تیان شست شهاب
همه از قبضه کان تو باد
هر چه بر عقل شسته کرد
کشف آن سخن بیا تو باد
هر چه در ملک رود کار آید
بذل آن شمشیر تو باد
آب دریا بموج خیز اندر
حاکم و رادی جان تو باد
جرم همه چون هلال و بدر بود
نعل گریان و قرص خوان تو باد
کردن آسمان لقب سایه
اوج قدر تو آسمان تو باد
کرفا بر جهان بخشاید
عطره فضل تو جهان تو باد
تا کو صفتیان طلبه
کر ملک در میان تو باد
شکر سکر نعمت ایرد
قسم کام تو و زبان تو باد
فتح قنوج و صید شاه کدور
اهل دستان و دستان تو باد

حق
عقل را گویند

بیع مشی بی بی در سار
 بهر احوال صورت نمایی که
 کل غنوده سبوی از رشت باقیه
 تو کو که اورا بیل که غنودن او
 کی که رنگ غریب نمائند
 چگونه شد که جوان نمائند از آن
 یکی بستی بستان کلاه کن کو
 ولیکن که که خدا اعدال گذ
 تو این طراوت و این خرمی بیغ
 که میخای دم را بخت سال اند
 امیر عادل محمود سیف دولت دین
 خدا بیکار تخت و تاج عالم را
 فلک سیاحت بسته بر سوره
 اگر چه دم به کاری به از رشت درنگ
 روان رسم که باز به بجز بخوا
 خدا نک اونه عجب که شهاب بود
 که که دفع قوی حال تر ز جمل بود
 دل مخالف او ز رشت ناخج او
 ز دست تشییات یک شمشیرش

درم
خبر و از رشت

ناخج
بزرگ را گویند

توزیر
که را گویند و مکرر
در میان کت را
سرکار و در مکرر

نشان قلم طاعت نشانی کیش
 بسی نمائند که باران ابر رحمت
 زبس عمارت عدش جان شود که
 خدا یگانا فرمان تو براند و بد
 تو که که سهم تو بر باید از جود
 در کف چپ و در آید کمال ترا
 همیشه تا موز و بدی بکار شو
 جهان تو جوی دولایت تو کو که
 بزرگتر تو چون سایه ملک را در آ

نشان قلم طاعت بود علی محراب
 بر کند ز پیا بانها غرور سراب
 نکر دایر کس را شربست و حجاب
 زمان بدست خان فزین کباب
 تو که که خشم تو بستاند از تو
 سپاه همت تو چون جود فرا
 لباس تو زنی و کتان و قاف هم
 سپه تو توان در بزر تو در کلام تو
 زرش عدل تو چون قلم را بر تپا

ای سوار تاج و الا کاه
 شاه معبود که قران سعود
 اکتبه مدح او فلک ننهاد
 واکتبه نام او زمانه نکرد
 بوستامیت عدل او خرم
 حله و در کرد و رسم فتنه ننهد
 ز در و عزم او فراز و پشت
 حکم او قاضی زمین و زمین
 که که در پیش تجر بان زمین

ملک را ننهد کیند شاه
 نظرش پیش قدر در درو شاه
 تیغهای کلام در افواه
 حجت و دفع ملک و سعی کرد
 قهر و امنیت باس او برناه
 باد عزم تو کرده کوشش کاه
 شیرین حنرم او سفید و سپاه
 امر او دلا سطل که و سپاه
 چاره یا میند بجز را شناه

مهر گیاه در حواله ای
 نامک است در حواله ای
 بصورت آدمی زاده
 در هم چیده گویند از بار
 کیم حور است از کون
 نیز گویند
 باد آبی
 لایق است از دنیا بخاک
 کفر ملک فانیست بر سر

شج باب خاتیش ز کرم
 آفتاب کفایتش بطولع
 روز بایکش مدبران فلک
 تازه گشت از طلوع مجروح
 خیزه گشت از قیام غائب
 کوه می بود در چشم تیر گشت
 به در زنی در زوایارش او
 یارب این سمناک در دژ بود
 همه دعوی برت و فرصت جوی
 همه عرق رحم سپرده بای
 خسر اندر مقام سبزه روی
 باده در زیران جو همی کل جوی
 خاصکانش باهل بغی و جوی
 ده ده آورده پیش او طاشی
 ملک حسن و اکسب شاه
 تا هر تابد آفتاب فلک
 کار تو غرق باد و یار تو حق
 ای بگو جاده بردم و کب شاه

بدماند ز نوره حسد گیاه
 آتش اندر زنده ساید چاه
 خاک رو بند پیش بوی گیاه
 شرط باد آتش در سم باد افواه
 حله شیر و حیل و راه
 صاعقه است این نه تیر و آغوا
 امل خضم را کس که کوه ماه
 داعی فتنه اندر و چناه
 همه معنی گذارد بهجت خرا
 همه عهد وفا کند به راه
 سوده اوج هوا سپهر گیاه
 چتر بالایی همه چرخ گیاه
 اندر افشاده باد و در گیاه
 یک اندامشان متفکرا
 دولت افزای به کام جاسد خرا
 بر سر ما تو باش غل آله
 عرش تو تاج باد و خورشید تو
 دیده اقبال شاه بر کعبه گیاه

بود چون شهابی شاد دیرها
 نه ز کج کج کج خورده دیر لغ
 یاد بزل تو حسته بر ارکان
 کوه بابل در حسته بخرو
 هم بردی شده بدید شیر
 جیل در جیب کرد منده نمون
 آفتاب ترا ز قرص تو تاج
 عقل عرض تو دید گفت ای عرض
 ملک برت خامه و شکافت
 تا بخت اخلاف حلق نماند
 بنظر بیل و همه کرد آیند
 زود باشد که زرد کر نظرش
 تربت کردی و رسانیدی
 لاجرم سایه مبارک او
 پس ازین فعل چون تو زای
 وحی و تزل و باس و رفق فلک
 ایزد از روزگار دولت تو
 هر کجا آری و بری لشکر
 زار را از مقام تو جو مقام

برهنه میزبان شاه و سپاه
 نه برج گذشته کرده نگاه
 یاد خوان تو مانده در افواه
 بحر عمان گذارشته بشاه
 هم بدستان زده رده رویا
 سد خرم تو بسته پیش راه
 آسمان ترا ز قطب تو نگاه
 عین فضل علیک عین الله
 صورت طاعت تو بردرگاه
 زمین موافق نموده خبر بجای
 استر و مرقد تو هست شاه
 بیل و همه تو چرخ کرده ماه
 عرق بحسب یک رقت و دیا
 گشت تا بنده تر ز سایه چاه
 این دور آینه سفید و سیاه
 بر تو نیک است شد سخن کوه ماه
 دور در راه کاه به خوراه
 منزلت سبز باد و گیاه
 ساکن از پناه تو جو پناه

ساقا جام دلفروز بید
 شمع قندنج که شمع شکر
 شکرش کرد بر آرد ز خون
 فیل او بر کتف کرکشت
 جره او برب بر رسید

گرفت مشرق و مغرب بر آرد
 بهر کف باد و بهر کف خاک
 بجنگ در جهان در کشتن
 نهاد کوه چون حمره در کشتن
 بزینهار بر روی این دو سلطان
 که مسیحا هر چند یان مشهور
 ز باس و رش خداوند آیداری
 تبارک آن ملکی واحدی که خدایا
 بلند گشت از زمام و یانک این و آن
 عماد دولت و دین طاهر آنکه در
 بهار فضل و بزرگی که تن نیارید
 نگار طبع کریم که چهره نکشاید

شعر
 منبر تبارک و تعالی

چهارم

چرخ گشت کرد باطل امن او قتل
 عیار زلفش در این نه معتبر باشد
 و چار خورش و غرش نه معتبر باشد
 هر ریشخند تر آید ز گرد موکب
 هر سر برافنده ز باد بهشت
 بزیر عقل نیاید شمار معرقتش
 فرو نشاند نام او بر کتاب شکر
 چه باک دارد در با جز خرم او قتل
 ز کین و مهرش چون طلی ساعیت
 بدین دوش بدیافت کندستی
 ز کین و مهرش چون طلی ساعیت
 همیشه تا بجا چون در آید و رود
 بود و مایه غرنا در روز کار تعالی
 خود او بدید سال و روز

کمر نایبی موج از جزایر آید
 بلی نه معتبر آید عیار تر آید
 نعم نه محمل آید و قمار تر آید
 حصار منزل از حصار تر آید
 دور در دشمن از دور تر آید
 بزیر عقل که آید شمار تر آید
 ضعیف که در نه قدر تر آید
 که حق و غرق بدین کار تر آید
 هر قدر آید خوش و تبار تر آید
 قضا بجز کران بود و تبار تر آید
 هر قدر آید خوش و تبار تر آید
 بلند و بخت بود کوه و غار تر آید
 چنانکه هست غرور و کار تر آید
 چو شمع و کشت در انتظار تر آید

عرب آسمان حق کند از آید
 همایون خسروی که عدل تر آید
 نظرای کریش با طراوت
 براق بهشت معراج پهای

عجم را آفتاب سایه دار است
 بشاخ ملک برش برک و مبارک است
 هر ای عقیقش به عوار است
 عقاب دولتش بهشت شکار است

شعر
 منبر تبارک و تعالی

قصه
چهار
مهر

تبرک
لایه

چرخ
مهر
لایه

نه بجه و نه در شور و غم
سپهر لزدی سپهری فلک مانند
ز دامنش میان شیران در کش
همش در عقد ملک انسی جانی
جنان بر با منش غافل
چنان در کینه همش کار ای
همه احکام کلیدش آفریده
سندش کوه و صحرای شماری
یکی با منجز و بران و دلدل
یکی خاک که هر مرد و باده است
لزان بر پشت ماهی را بریزه
لزان بر علم سطران نظامی
خداکش چرم چاهت بسیکن
شهاب لزدی یکس فصله در
کان رستم دستان سخته
قضا را با بزه چرخش چیدن
بشکل پیکانش نیک کن
زمین را بیکش سد کند
بن چون کرد گوی در کمال
نه موج با سواد آسان که در آ
جنان لزدی چنان مستعد است
ز دامنش ان کوران پر کرات
همش در سخت طاعت سرور آ
که کشتی امن او فصل بهار است
که کشتی هم او در شمار است
همه ارکان جزویش هموار است
جانش دین و دنیا را احصا
یکی تبار غن و برق ذوالفقار است
یکی آبا که بر آتش سوار است
وزین در دیده کوه از اثر کرد است
وزین در مغز حایران شمار است
بدو هر گونه چرمی جان بسپار است
که شیطان از کشش شکست است
کم از تنبوک نرم شده است
باندش کشیدن صعب کار است
نغمه چون پیل یکیش بر سر است
همه را تا متش قد چار است
سبک چون کرد بادی در عمار است
نمک

یک

چهار
چند را گویند

سختی
معبر سجد است

نمک آرد و شش باد پرور
چکار و حرب و اندر حمل لزدی
بایدی راوی از آثارشان
که بود آرد میان کار و بازی
فلک میهد آن قصرش و میخون
چو میدان فرج پیل و آب و مردم
تو کشتی عرصه شطرنج دیات
همیشه تا شمار دین اسلام
بملک اندر قراری با و خسرو
لزدی نو بست و شب را نرا کرد
چون هر دو تقویم رسیدند ربا کرد
احکام قضا را اندو لزدین حکم
شب نیز دعا خواند چون روز
زیرا که قضا بماند هر کس که قضا کرد
که عقل ترا داشت برین عقل خطا کرد
کادقات شب و روز با مدح و ثنا
در بهمت او بسته تا خواب و فلک کرد
زمین دست بچاک آمد دوران و عطا کرد
میزان فلک قسمش بر روز و دنا
بسی با قضا هم این را و هم آنرا
تا بسبب آمد میان اندر نیران
خود حال بد نیکو نگما ماند فردا
در ساعت او سرع که نشنید مشوا
ای طمع ره و رسم شب و روز جدا
بر خواجیه حین این مدح و ثنا
آن مابعد اند که عمل بهمت تمام
صد بار بدست آمد معلوم جهان

از چرخ معبد بخود معبد لیکن
خوابنده بر معبد طبع را کرد
جودش نه چنانچه طبیعت
علت نیز بود که بکلیف چنانکه
آری چو سخاوت را اصل از عجب
سکنت که با نسل عربی چنانکه
اکث که در دولت او گردش کردن
اصحاب ملایرا بیلا جنت خدا
دست که از حسرت او حادثه
اکثت سپردنجا کائنات فرا کرد
ادرا دو نصیحتی است بگردانید
این شغل ملایرا ندوانشغل خدا کرد
ای معجزه عدل تو با جادوی ظلم
آن کرد که با جادوی کفر عصا کرد
از رحمت کرد درش تا چرخ زمین
چون قدرت دیدارش تا آسمان کرد
از سبزه اگر پرسد حاکم که خداوند
این شغل تو کدام حد کرد چرا
تدبر خراینیت که تقصیر نه فند
کوی که ندانم خدمت سزا کرد
جادوید بقابادت یا غرور کرد
کین غرور که بقای تو خدا کرد
به خواه ترا ظاهر چون پشت عطا
تا با چو باطن چون روی عطا کرد

حضرت شه بزرگ چون غزین
نور روز و لطف دم شاه زین
بشت سعادتان ملک محمود
روی باز آری ناصر دین
تا جو خردی که در شک بود
بش از زیناج او پروین
انکه امانیت روشن اندر صدر
دایک شیریت شرزه اندر زین

خزده کبیر بعد از آباد کن
دو فرخشان عالم یاد کن

نیز در این لفظ را
چون در معنی شیر را بگوید
گویند

جام می بر کاخ عدل آباد کن
خرمی در کاخ عدل آباد کن
رسم نوشردان عاقل تازه
جان نوشردان عادل شاد کن
خسکان چرخ را فریاد رس
سبجان ظلم را آزاد کن
حلق را آواز عدل داداده
دهر را حلقه عدل داد کن

شاهانه آمد بر حب مراد دل ما
ملت از رایت او یافتند غریب
خیل خیل از خدمش یافتند کرد
جوق جوق از شمشیر تاختن کرد
سوی هر مرحله را هر برده بکشت بخت
زیر بار بادیه شیر بر کوه تپان
نه ز سپاهین او که در بود کجا
نزدیک که او خیمه بوده صحر
سحر زنده داشته تیار بیایان
داده تا خود است چون کیش خدا افشا
کوه زنده خسته زنده تبار کرد
بسته طالع میان بر که خدمت او
بر سر لاش پل از همه جان ادا
کرده خورشید بر تیر بزم خیمت او
همه خورشید بر شمشیر تاج جبار
سر برار ای ملک اسیر اسیر بین
که هر شاه تو چون رنجه ملک
داعودت او بر سپرد خاک بین
زنجوب و زشمال زود روز با
غیر خطه شمع سپش خلعت
ز آب شیرش طوفان در کجای
سم غرورش ترکان ناز از زین
برج هر حصن که مانده اجمال عددا
ز آب شیرش طوفان در کجای
از در آینه بدشت تو آیین غدا
دلفش که بکیر ملایک بیند
و نذر آینه ناز کردن دگر خوش خورا

کرد بر او کینه

شاه را در آفرین

عندرا
نیز بگوید

ای چو بر چسب و چو بایستد
آن سپهری تو در آورده که در سپهر
رنگه را که نشان پیر تو در حسن تو
تا بشاین تو بر بت قضا عجب
قبضه جرج تو شیطا بود و کج
ای که از تو تو در لاله افروز
سایه چتر تو کفایت چون خورشید
بنقاشی تو مقامی که بر آن است
باغبار اغ کند فرقه در مکان
کامران بادی که سیرت با کبریت
شاد خوار از تو سلطان در کبریت
گاه رای تو در روی تو لغو عجب
خرد بهای اثرای بزرگ کرده

امر و نشا طلیعت ذره فضل و کرم
زیر که در بر شرف کوهر آدم
آن و قد جلالت که شمع سیده است
منصور عید آنکه با لغام و با نعل
شخصی است حمید آمده در وقت و

ترکیت یافته نام و نظرت زین
شور سبجای تو نشانده تو در جی
نکته بیشترش جزیره شیر چرا
سجباب عدم از بیم تو در عتقا
کفایت است که عده لاجل
نور خورشید که آید بفضیا و بها
ریز جزئی است سال بدید زهرا
حفظ کرد تو خیزین بار کونوا
راغبان باغ کند باز قد و ستار
بسته در دامن امروز تو در امن
نوش خراب از تو در عا و کعبه
گاه کوش تو در هر تو برود و لغیا
رستم و خرد در مجلس افس تو اودا

و امروز و قافیت عجب شیخ و قلم
تقدیر هر وقت کند عرق چشم
شاد تر ز تو و قدی انبای نعم
زورک و نواب است عرب را و هم
روحیت میسر شده امثال و حکم

چرخ که عجب است از تو اختر غریب
زواج فلک است او ساخده
که مدح و ثناء سبب کس به عجب
تغیش ز سر و هر رون برده صلت
تا ماده چو دیش بر کار نکند
بر شاخ تقیم شمس گاه چو یکند
که در سخن آید شمس که در لاشک
حاصل کند بر حدش سود و خند
نوری نه در روشنای حورش
عزیز چو قلندر کیده کیده
سمش بریند قافله عشم و محاف
در سایه شمس زرد باز بهیو
خاک خورشید است که آتش فیه
تا مایه زین چرخ زین چرخ کند
ایکجه از خانه و خرابی استادی
که لشکر او سر زده تا سعد بهر فیه

حمید دولت عالی و خاص مجلس
نهاده روی بدین خضر زلفی غازی

صدری که شکوه است از تو با غریب
بروش ز جنت است او سوخته
ز کسب به عجب است و دنیا و درم
بهش ز دل ملک بر آورده تم
در خلعت کدم نفوذ زنده شکر
خون خشک شد اندر تو در کوف
کوش از لث خاطر او خدیرا
باطل لغو از حبس کنی طالع جورا
احصا نمود فریبی حال و درم
حشمت چو ثبات کرد پل ساردا
و همیش بدرد برده اسرار عدا
بر ساحت عدلش زرد کرم
با طفرش است که بهر علم را
تا سجده بر دهمش شمس بهر صفا
آویخته در دشمن او خواهم غم را
که مجلس او طعنه زده باغ لرم

امین حله شهر حلیه شمس حلیه بدیر
بطال می که قضا را بود بطبع بشیر

کشاده همت از دود عدل بر عالم
 شمرده و هر مدو خدمت و فقی
 ز کرد و موب او تیره روی رودی
 تفتیش از روی دمنه ساخت
 سپاه سکت از کون ز جنگ از روی
 ز مهر برده فلک بری شمع و دشت
 ز هر صحت اصحاب حق عیدیم
 تر است سیرت در راه یار و دو جو
 زمین ز صلح تو مال شمع بصیرت
 بجنب علم تو صحبت فضل گشت
 همه شرا بطه اسلام را تو یار
 نه و هم سهم تو بردل کند از دخیل
 قضا دلت تو اندر غلط تسامح
 همیشه تا بر ز باد و از وزیدن با
 سبب تمنای بادت مدد و اخیار
 عید ملک اسباب ملک شد و دار
 که بر احوال روح آرزویش جامه نمی
 نظام کرد کار هوا بدین منکام

میرزا حسن

میرزا حسن

پهل

سپهر اگر چه در شست یابا و در انیم
 ردون کند خرد از چرخه کاه لکونیک
 ز عشق یار بجنبش دیر بچه دل
 نجات جسد با کور لاله در کونیک
 دمان قری موزون نهد عیان
 فدا بطعم لعاب عمل رسد بکونیک
 درخت سرو باغ شمال بند لری
 که دایم درین فصل خاکست بود
 از ان چوستان راز و شقیل کونیک
 خزان عصر عدل خزان جاویدت
 علای دولت بوسه روی لشکر حق
 خدا نیگا شامش که رایت او
 فروغ تاجش بر دره نور در کونیک
 بر زم و زم قضا کوشش و قدرش
 بای بخت و آسمان پیاده در کونیک
 نشسته آتش در محفل صلیب
 شهاب کش اورا که نیه فانی
 براق آخر او را طریق کاکش
 اگر چه خنجر بر از تیر او نموده کند
 جهان اگر چه در دشت بنزد او درام
 فروکش طرب از طره جانی کونیک
 ز حرص با دیر دل و بکار و کاه
 هم کرد از لعل و مهر طرز جام
 زبان طوطی شیرین کند ادای کونیک
 عرق بوی کلاب غرق چکد برام
 هر فشانده دست و مهر کند در کاه
 ز یکد بروی ریزند جرمهای مدام
 کشا و یاباید خاص بر نه بند نام
 که در این نه تمام است و در ان تمام
 سنای ملت مسعود بخت عید نام
 خضر بیده کش پیش موکب کلام
 همای چرخش کسره سایه لایم
 بغیر حرم هوای چرخش و زمین آرام
 بهت طلعت او آفتاب در دهر نام
 کشته امش بر صحنه ضیاع کلام
 چو خون و مغز کند سیر در عروق عظام
 بلوس لایه و دگر که کوبال استام
 نمونه فاطم انوار کرد و داجرام

میرزا حسن

میرزا حسن

میرزا حسن

مهر خدای
که به آرمه است
را کعبه خاتم
که به آرمه است

نم

سور
ش

بیش بخاید شاخ و دشت
در شکا و جبهه پست
مجنان که بکشتن مهال کردارش
کان برنده که اعجازش به بکرا
در آن مکان که باضار برزنده
خطبه نشسته بخلق هر دو پاخ
شراب حشرت دنیا بخرید
بود در دشت پوینده بود عقد
چنان رها بد بخش زشت کرد
زهرستیا تو عقد شرک افلاخ
تو آن طاعن زمین داور بود
بعون عقل تو رسم نه سارا
بصبت عدل تو صیاد بود
همیشه از شد بابر خوار ی کج
ز کجایری تبارک سپید نشین
عریف ملک ترا ملک دور کار

شاه ترا بش ای کسیر مری
بر تخته که مع و شررا افران

دشمن بهاد کوش دو کوشه بر
ز سم او برده بهش را کب فرغ
نیکو کشنده اندکین مهال کرد
دو مغزه کرد با میله بیکر صمصام
در آن میان که با عظام در جبهه
رسول ملک بکیمی هر دو مقام
و مال رجبت عقبا می کشند
شود ز بهت کویده حد
چنانکه باز رها بد ز روی اجماع
خبر راستی تو عقد شرع نظام
بر آمد نه تو مقصد شد حال
تن تو آنکه در دوش به تکلف نام
سرودی آهوی بخرید به و سلیق نام
هماره تا بخود در اندک چو راندن
ز کارانه بر دیده زمانه خرام
طویل شیخ ترا شیخ آفتاب نیام

رایم بیکو که تو ایام عید باد
اقبال به سگال تو بر من برید باد

مندر آرمای

زور آرمای صاعده ملک ترا بند
بر من خطاست عدل تو حلی را
چون بهت رفیع تو ز نور بر کشد
بر جاها و قوت زالهام از دی
پنجار شاخ عیش لذت کفر فیه
پاینده دولت تو و سید از بخت
بوسه کنیت تو و مسعود نام تو
هر سال غوغا تو که قوت حلال
خون در تن کداحه شرک و پاک
طلعیان طاعیان همین را شرف
چون نفس و قوت شیر تو شد
به خون عقل و نصرت باید تو
انگشت نه مدح گوید در لاکاه
و انگشت نه شاد خواهد در کربلای غم
تا چشم بد موثر و محمود است
جای مخالفت تو و جای نفیست
کفران کافران بعین را بسند
در خدمت تو و هر باخلاف و بخت
چون قوس هر عرصه ملک عریض

از زور ساق عرش خطاب
در امر و نه خطبه دعد و عید باد
بر وین قلاده دارش طواغ
بر دفع و دور شرف و جبار باد
وزنج کشت عورت حصیه
میزان عصرای عقیق و جید باد
عنوان قصرای منیع و شید باد
چون شیر حبس خالد و حبس باد
از پیر تو فزوده جو خون قدید باد
رهت معالجت و غله شرعید باد
باطل ز حق طریقه که نفس طرید باد
دیو از پیرا فرید که جاش فرید باد
هر فرقه را نشانه چو شخص برید باد
هر لحظه به نوا شبات شهید باد
چشم به زار شکوه جلال تعبد باد
آماده تر ز جای شقی و عید باد
بیعت مخالفت او خلا و عید باد
و طاعت تو دور بر شد رشید باد
چون سیر ماه مدت عورت مدید باد

حمد در زیر محمد پهل سبک
چون دو کوفت دو کوهر کش
رسم ملک را پس از دستم
زین کرامات شایگان که نزد
علم و طبل و آت و مرکب
در جبار نفایس بجزین
نیت به لعلش که هیچ داغ
سنگ تاری و دیو و دایر خید
ساقه نوش ت در فلک
شرق تا عجب بحکم دولت
قاف تا قاف چشم خست تو
ابر تو هر چه خواهی کن
شکر تو چو موج دریا اند
همه تش منش بکار کش
همه بار عدد برق ابر درم
شهریار اندر عسری
نقد باد ابر سر سلطان
سوردهی که کار دست کرد
چون رسیدی بر آن حصار برآ

شاهان
نهر شاهان

اکبر
نهر اکبر

اب ز آب ساز آب کران
چون دو پیکر دو ترک است برین
هر ما نیز نموده از تو مشین
تو اقبال معنای جهان
حمد و ثنور و عسده و دران
تخمینا پر بدایع امکان
نیت به لفظ شکر هیچ زبان
درع روی و منبع و خود گشت
دایه شیرت حکم قران
نور گسترده بر یکین و مکان
سایه کشنده بر زمین و زمان
نهر تو هر چه باید ران
سپهر کش چو بر زکوه کلان
همه گشت روش بر دکان
همه با حفظ جسم بر بیان
رایت رجویان نشان
باز قلب لوبیان بران
قصه و لیس پر دسانان
بج آنرا بر دوزخ سنجان

برای

برای سکی و بر سپاهش دم
تا که در آفتاب و سایه بود
بر جان آفتاب در بیتاب
کشتنید سجده بر تو بیای
سایه پای شکر عترت ساز
دشمن را بمال تا دوان مال

آیت کل من علیها فان
روز و شب عقل این کائنات
جانب ملک دست از زندان
در نماز سال و نه تو سبکی جان
روزهای شکر خجرتان
دوستان را بخوان احسان

رشد
نهر رشد

حش
نهر حش

حش
نهر حش

حش
نهر حش

حش
نهر حش

آفرین بر شاه و حش شاه با
دست نبل از کیم او کو تا هست
را یکدرون دست در آماختن
آفتاب خاک رعب پل خوش
سیر و خوش را بلا و دشت شکر
گسترده بر برق همش
در زمانه با سلاح حضرتش
در فضای شرق و غرب خرم
نیک و بد را ز بکا خروشر
شتری با عرض او مهنا گشت
در جهان شمع او ایام عصر
روز و شب از حجب او خجسته
دشمنه کردم ندیدی زان عل

حش ملک آرای او هر باد
پای غزل از حش او کو تا باد
اوج کیوان صدر او را کاه باد
و اسنانش تبه حشر کاه باد
ره که در ایدون چو سیر باد
اوج خواها اوج او با کاه باد
حکب جوید شیر او و باد باد
سال و نه مهر و کار کاه باد
نوبت با دشت و باد افرا باد
عرض او با شتر رسجا باد
در جای مدح در افرا باد
پس خندین عادت به خوا باد
زرد در حرب او چون باد باد

جلا
عسکرت را کوینه

آنکه از فرمان او گردن کشد
و اگرش مانند راه کمان
تا بود با نفس نالان و جفت
روز غم برهم در جشن خوش
آفرین بر خرد و بر غم واد
ای بختار قهر تو کیوان
در چشم عقل روزی در چشم جان
اقبال را بهت بهتر طلعه
آزاد که کارزار شودی رخت
اندو تو از صبح آب روان
شکفت اگر بکار بزرگ تمام
دریا که دید مر که هر مکان
بگرشیل عدل تو مسلحان
در عشق عالم سخا که تو فضل
هر ساحتی که نعل براق تو درشت
اصدا در احضرت اصحاب خود
امر در کیت که همه شانی بر تخت
حقا که خار خرق شود ایدون

سکه اش بر میل و واد یاه باد
به ستور و به جو به کاه باد
حار ش دانال و اسفاه باد
که سکان کرده که ناکاه باد
آفرین بر شاه و غم واد
ای خشم شرق و غم واد
بر شخص فضل دست و بر غم واد
اسلام را سبقت بهتر برادری
دار که کارزار بود و شکر
که چه بقدر از آتش رخساره برتری
چون بهمان دولت و تمام
امیک دل تو دریا امیک تو کوه
بر زردیم خورشید شمس
سر حبله فواید هفت و شکوی
از ایمنی بساط روی بکتری
در اصل و فرع شمری کاخا تو داری
آزاد فاکند که به روز رفتی
که در میان خار بهیت تو بکتری

بایع

بایع پیش جمع بزرگان بپند
خاله شد از بنات زینتی که
آسانیا که از تو جبارا که تو خند
کو که زمانه فتنه بالین و بستر
ایزد ترا بهت بعضا فراداد
چند آنکه نام دهر همانند بدار
این مهران بکام شمر دی و بخت
روز صبحان آفرین هزار هزار
بو حلیم زیر شیبانی
آنکه بفرات شرح را کرد
آنکه استیغ او برسد
آنکه در هر هنر همایل کرد
آنکه بکشد راه با دستی
آنکه بر دل نسا که را که
آنکه معبود اهل مله را
آنکه آثار غموش در شمرند
فضل از دشنام کارش را
هر که با او بر ابری طلبد

چون پیش خیل خردان سکندری
در کینه آتش به به باره پری
از وی چو خیار به پندار پری
تا تو بطبع دشمن بالین و بتری
کین رنجه از پنداری پری
تا نام نیک در می و قاعدل
هر مهران بکام شمر پری
آفرین باد بر سبها لار
میر صفدر و شیر آتش خوا
آنکه بفروخت ملک را با آرا
از بسند تا بدیر با بار
دشت به مرز کوه به دیوار
ظفر و شمع بر عین و یار
آنکه بر دیده خت خازان
خرد بکشت و ضبط کرد حصا
خا خرا از شمع او انصار
که مراد را پدید میث کنار
کو چنین یک دو کار کرد بیار

بایع پیش جمع بزرگان بپند
خاله شد از بنات زینتی که
آسانیا که از تو جبارا که تو خند
کو که زمانه فتنه بالین و بستر
ایزد ترا بهت بعضا فراداد
چند آنکه نام دهر همانند بدار
این مهران بکام شمر دی و بخت

آفرین
میر صفدر و شیر آتش خوا

دو کار کرد بیار

نیزه بر دل و حلقه بر لایحای
 با شهادت بقلعه روی خندان
 دانه که اورا بپست ساز آیین
 دست بر دل از خار او
 کیت امر دین و دولت را
 نو بهار است عدل او خرم
 شربت جود او بد صحت
 کوی از راق خلق را تغیر
 عزا و محو کرد کرده دل
 حاشدش را اگر وفات آید
 جان او را حلقه کینه آتش
 در هوا در او که نشسته شود
 زان بجا که یاد پست او
 ای چو ذات خود غنی برفت
 چرخ پست و پست تو بلند
 میث در ملک عدل تو مقام
 آسمانیت عزم تو کردون
 کرد در زمال تو اهل مستم
 تا زوید ز جرم آتش کل

اند
 مدو مجول بود که

نوار

ادار
 پرش در آنکه

لشکر دیو پال را بر دار
 تو یک پیل لزد برار دار
 از میان هزار داند سوار
 کرد کن باز کن مفسک خوار
 محکم تر ز ذات او معمار
 دهر از روشد کام و بر خوردار
 هر که استیستی کند پیمار
 بر دل و دست از فوشت اورا
 فخر او باره کرد پرده عار
 هم سینه به بن از وفات خوار
 تن او را ادب کند کردار
 یزداد تریش ز دیده مار
 دی جو عرض مهر سخی ز عوار
 دهر است و رای تو شیار
 میث در عدل ملک تو آوار
 پاسبانت خرم تو پیدار
 خواهد از شیخ تو اجل ز شمار
 تا بخیزد ز طبع آب عیار

هله سالار

مهد امسالهای دولت تو
 با تو دور فلک بنیت حفت
 باز آمد آنکه ملک بدو کامکار
 بر پای ظلم پست او بای بند
 بدرد بود خسته کنون خوار
 باطل بسی نمود سروری پادشاه
 زان پس که این دیار بر سلاطین
 باران رحمت ملک بر عیار
 آن شد که هر که عرش میکرد هر صحرای
 بنهار پا فشار بتیاض روزگار
 شای که لفظ صیف بجای خطای
 اورا سرزد که سحبه بر در خوار
 کن را بنزد ملک و جمال از ملوک
 نقاش و هم صورت او بر هوا آید
 اول که شایخ کل بود آمد از
 چون دست دوشمن نشوید
 ای کرده چیار ز کتر تر خدای
 بگذشت با دهم تو بر دل خدای

مهر از بار مابود از پیرار
 با تو جمع ملک بکبت یار
 باز آمد آنکه محبت بدو سجده
 بر دست عدل و دود و دود
 سرت بود هر کنون و چو پادشاه
 لاری پیاده ماند حق چون بود
 دارا اقرار دیدی دارا اقرار
 کایدن هوای ملک بدو پادشاه
 انصاف از طبع جان جان پادشاه
 تا بر سرش سیفی فکرت
 صمصام آید لرد شد و دود الفعا
 کش حفظ بر زمین و زمان پادشاه
 اورا جمال یوسف با ملک پادشاه
 از لطف صورتش بهر ایزدگار
 به خار بن شکفته کل کامکار
 ایک هجره کل جامد و در کعبه
 گیت طبع بند این چپار
 نادیده رنگ مابود سرش رجا

ان را بشناسد
و در هر وقت که
بخواهد بر او
فصل برسد

بمورد برق نیست تو خالصت
یک قطره بهر نفس تو که جهان
یکدزد نه هر کین تو گردن بود
تا مرغزار برود پایدار باش
احکام ملک و شرع تو استوار
بشکاف سنگ که چو هر لور بر کشد
آن قطره اصل نوش می شود
زان مور طبع یافت بدست
بگری تو زمانه ترا مرگ کشد
چون آنکه را ابتدا بر سول استوار

مابدان بر کشید جادو
خاک دینا شده است صورت
شاخ چون کرم بکشد ز خویش
سبز اندر حمایت بنم
اگر به شرط مهر عقد
اگر از شرم ادبی نکند
چهار پر کشید ده غنچه کل
چهار پر کشید سر دل نسر
پیر محمود سیف دولت دین
اگر اندر ابر نظر کرده است
و اگر اندر زل کمر بسته است
پیش چو بریت از زین
هر کجا باس است شیخ

هم

سهم اور عدد بر تو را می نمود
کنند با حکم او کوین
ای متابع ترا سباه بین
کز مهر تو دانه ساق عقل
در زجرتو مایه کسیر روح
تا بر آرد بهر دل لب می
پهره روزی ای دولت تو
دیر پیش تو نامه در کش

ماه ملک آمد از خوف برون
بر دوشش ثباتش کوه
باز در بر کوفت طلعت
زخم شد نرم چرخ زبردست
آب در جوی عدل کش
بر کشید از نیام صید ملک
رای سیفی برای پردیس
از لطف شیخ شکر اسلام
میج بند دلا و زل زیند
نه چنان زلال کش بگردند

کش
زین شب را آید

تحت از دینا
داد سیرش حاد ناس
باز بر هم نهاد شمشیر
رام شد رام دهر زند
نوش در کام غلظت خون
سیف دولت زدوده کینه
سوی هندوستان برادر
برک کفر در نامه خون
بشکست پشت کفر کافرون
ترا در انان بکشتن

یکجهان بت پرت و بت بی
پای رایان که شد دست بین
حضر و چون ولایت آذر
آذری که ز منب بر نشاد
رنم را آذری فردر جنانک
تا چو پروانه حرص جمع کند
بار ملک را تو در توی
ام تو باد بر زمانه روان
یگانه ام مقل بشادان

الموت

ای همایون بنای آهو پای
ایمن از مکر و قصد یکدیگر
سقف تو چون فلک نگارید
نقش لب لبه دلگشای ترا
کرده با حطیان صدای خفت
کشف باز ایران سریر دولت
روی دیوار تو ز پس پیکر
هم در آن مرکبان کور سیرت
خزیده استب مع او بر غم

ای همایون بنای آهو پای
ایمن از مکر و قصد یکدیگر

نقش لب لبه دلگشای ترا

هم در آن مرکبان کور سیرت

در

دست چکش بر دیده بچک
می پریش می چشیده برک
سوده از زرمگاه و مجلس او
لیکن آرام داده هر یک را
ناصر حق جال ملت و ملک
انگه با عدل او نیار و کشت
انگه با عرض او نشاکشت
سایه قصر او نه نموده است
حایه عزا و نیز سوده است
در پیش در چنین بنا خواهم

لب تابش در دیده بنای
رنگ تاج خورشید چشم می
قالب زرم خواه و زرم کردی
حسنت خامش به بریکه می
صد در نیار شد روشن رای
سخن کاه و لفظ کاه زبای
کرد سوراخ مار مار زبای
قرص خورشید آسمان پهای
کردش کسبند جهان فرسای
شاد کامی و خرمی فرمای

دلیل نصرت حق زخم نیره عورت
میان چرخ و میان طالعش که
ز عهده اش با سلام در کشا یست
در از دست چو امید و تن در کش
دل که حمله پذیرفت از دلفکرت
چنان بلرز جان از جفا کش
نه هر که کشش بود شکاش نمود
بچک شریعت بچم دین عهده که

دست چکش بر دیده بچک
از دست هر که کشک اندر از غمی
جهان و ملک جهان هر دو ادیکه
چنین کشایش در عقد نادر عجب است
و یک که تو سر خصم به است
کش به چینی که که خوشه عجب است
کمان بر که در روح لرزه دار
که در حقایق قلش و قایق ارب
چو شاخ مجوه هم از دنا و هم

دست

چون در از زرد و دانه عجب
نه از دانه سبزه و نه از دانه
دانه شده از دانه سبزه و نه از دانه
چون دانه سبزه و نه از دانه سبزه

حلقه بار خدا که در جلا است
 ز فروت او در کوه چشمت
 موافق که ز جوش ساره در عین
 باز کاری طبعش معنی چون
 موافق که بار خرم طبع کیند
 در این زمان که چهار بر این غنیمت
 نه عقل را نظیرت نه عدل را
 بر خرم کید کند زخم شیرینش
 قضا شقت نیز نماند کرش را
 ایا عید نظری کجا وجود قدم
 تو نه که از اثر روزگار هست تو
 حطب که کرمی طبع تو به تیغی آن
 غذای سم تو خون عدوت بند را
 آسینه تا فلک است و بهار و تا ملک است
 نشاط مایه طرب طبع و دای

فلک در سایه بر حوصل
 همار برست صفاک ظالم
 خزان با بهار زار و شاد
 زمین را بر طبعی که در حائل
 کز به این نوش روان عالم
 بوجر بهوشد و بخت عالم

نورانی

ز کس ماند باغ و جوی مفلس
 شب سوخت سبزه داری جان را
 اگر سمن نماند باغ عاشق
 کل ز سر دزد که سگ دستی
 بین حوا که شد صحرای منی
 عید ملکات بود سعد بابو
 کرد اندک صغیرت پیش حنود
 مقدم عقل و در جمع او اضر
 ز جوشش که عود می بجز ساره
 جز اندر غایت افهام و اگر کم
 چو ابر باطل اندر حق سوره
 برادر پنج طبع از خاک آدم
 چه شخص است آن براق خراب
 بتن زو کس خورده که ساکن
 که رفیق چو خضر از کل عالم
 که کشش چو مور از خط نادر
 و زان برق که مهبیات بهیا
 چو دل میدان او در صندرقا
 غذای روح او را روح کاره
 ملا برکت کوه و حائل
 که بر کردند از نورش حائل
 چه مانده اند و پایش و کل
 گرفته جام لعل اندر انامل
 چو صحن محاسن عین فاضل
 که باب بهشتین یا بهشت کل
 چو اود فرزند مقبول و مقبل
 موعود و با علم او ایل
 از زمان قص نماید بجز کمال
 در ولایم چه داند کشف حائل
 ز به غفلت اندر حق غافل
 کز او سؤل کرد و طبع سائل
 کز هر جیبی بر قیت نایل
 بکت زو کاغ خورده با دغائل
 ز بسکن دانه او را و نه نزل
 نه خارج یاب او را و نه دغائل
 که شدین بر قش را حائل
 چو عقل کرام او با منقر عائل
 فساد طبع او را طبع قابل

کشاده در اهل با روح حیوان
همیشه تا بود قطع این در
هر از آن نوبت نور ز طناید
سعادت پیشکارش در کن
مواحق در همه احوال بادی

ز یک جهان هر شاد ما دور خوردا
غیر دنامی که شایع نیست
سپهر است اورا هیچ برده علم
که مقام او حق بلند باطل
ز کج او شرف و کز فانی با
که بخت هم عفت ذات الاظم
از ولایت تر از دنیا چیست
صیل تاری کو شای انقلابی
بخشد و نهد منت و نخواهد
منور است منصور او بظا
ز اصل مولد او طالی نکاشتا
چه کف کف که این نرزه نرزه
نه منیال جود نه چند نه نیال

کشیده بر اهل با خط باطل
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل
چنین با عید انجی شسته هم دل
سلامت یاسبانش در هر حال
جمال صدر دایوان ریای

زیر بخت هم بر دور و سپه سالار
بجای میوه کل غرور رفت کرد
زمانه حشمت اورا با یک نگار
بر صلابت او دین غیر دنیا
ز بخت او شرف و کز فانی با
که بخت هم عفت ذات الاظم
از ولایت تر از دنیا چیست
صیل تاری کو شای انقلابی
بخشد و نهد منت و نخواهد
منور است منصور او بظا
ز اصل مولد او طالی نکاشتا
چه کف کف که این نرزه نرزه
نه منیال جود نه چند نه نیال

دانا

دانش بر اندیش رای نریز
بجوب مار ملک باز و بنیز
یکی خرامد از فتح زود پیل از
بدرخت عرش سلیمان نشسته بیک
بگوشش اندر خرطوم آن بیک
سلاح نصرت از نشان فساد
نهال خالی بخت درخت طرب
نظام دولت سعویان ملک
صدای دولت عاز کوس را کون
اگر مخالف لکمش فرو خردین
کرامت از مریش امان و خردان
ردان رستم درستان بود متوا
چون فقره خاک را بیکر و بخت
بترتیب کز حسیه سام زمین
بزرگ طبع که در کشت خداوند
تو که با تو عطارانه جل جنت
خطیب قدر تو گوید دعا می شتر
بعون کن نقه سبزه تو سطر
ایستاده تا بختی کو که کرد و کل

بمنج حسین دوز و چو قص
ز افک مار بر آرد و بخت
چو پیل که کدن پیل که کشید
بگوشش قالب بر بخت شون
بگوشش اندر خرطوم آن بیک
حصار دولت بلا نشان تر حید
باب تربت شهیار کثیر دار
که بخار خدایت و افکار با
بشق و عرب رساند برید لیل
بر کرد و اورا اطراف بخت
چنین سپید رزم کز نای نرزه
بخار حلقه اورا دو که بکار
چو کیور زره دار خضم او چه
بمنج نور سبزه مهره قهای
تو که طبع تو عام است چو خوار
تو که با تو عطارانه جل جنت
خطیب مهر تو را ند صلاح
اگر بعون تو در آید استعمار
هماره تا بختی شیر کرد و خار

سپهر

در پیش
مهرش ز خورشید
در آینه است

تنش پیش فرست و هوا بلند
جهان گشتی و دروداع کا کنگار

روان برایش چو بند دل لایس
رین خورد و در دوشم تا مداری

گاه معقود تا جدر ملک
ملک آرد ده مین و میر خلد
را نده ملک شمشیر کف
کرده رانی قطار دار قدر
زسد و همرا که دوسه بود
هر چه شاپین آسمان سجد
بر کشت آدمی و دید پری
دین و دنیا پا خیزد نه
آفتاب از محل نیا در خشت
زصل از قوس بر نه آید
آب دارد که آتش افروز
باو که خاک پسیاید
ماه چون سبک شبت کشف
تا ذنب و زور او بنزد
و یک آن کوکب عجل بود
نزله تاحت عالمی پر خشت

تاج ماه آه کاه بار ملک
بعین داده و یار ملک
عدله عدل در شمار ملک
بجی بخت در قطار ملک
در تک و همرا عیار ملک
خرام سجد کر عیار ملک
مذهب و ملت شعار ملک
آفریننده در کنار ملک
شرف عرض حق کزار ملک
فرح نفس شاه دوار ملک
جوهر شیخ آبدار ملک
چرم یکان پتو ملک
در کشد روز کار ملک
سایه از کز کا و سار ملک
که تران کرد با دقار ملک
غمم کوه و کمر کزار ملک

سختی

کتاب از خدای تعالی
در آینه است

کتاب
کتاب را خند

کز کاتب در
کز زبده را که بچون
بشار را که در کز کاز
در کز کاه و کز کاه

سختی بر کوه افروخت
کرد افغان و غب بر خشت
چون شکاری برین پند زین
کرید آن کوه پایه یارسی
نشر اند صدامی کوه ترا
بار در کشته سال و مد یلفر
تن بقران شرکان در داد
دست بر سر کشته اهل کیز

زرم بر شعله و شرار ملک
پرو ز دموکب سر ملک
یکش از زبده شکار ملک
کند و شمع بود یار ملک
جزر هر که در کار ملک
شاخ شاداب احیار ملک
اندرین عید ذوالفقار ملک
لزد و بند و کیر و دار ملک

در دوزخ خلافت رسید عهده
بار کاهی که خضر خلقتش زید
بار کاهی که حرص طاعتش خرد
بیراه بهاری سگفته قصرش را
کل نشاط سرودش بیک سحر
یکی برای شمشیر رود برای
نهاد کوه و روضه اش در پیش
بشکل و هست جرم سپهر معدرش
خرد باحت او بر دلیل و زبان
بنفش طعنه تفسیر کرد و آیدونش
بهر

بیار کاه همایون ز خضرش
زطل برده او دوش آفتاب روی
زلف صاحب کوش و در کاز
کشاده چهره تر از کارنامه
هنوز عهده لوی نا گرفته بود ی
کری گشت که بر آینه شکار کردی
میان هر دوسه کامی نه از طوط
اگر نیار و با او بخت کردی
چنانکه عادت شد بموسم صحرای
که قصر خسرو کعبه است و حشود می

پرت
آن کوه را به جبهه
در آینه است
در آینه است
در آینه است

بهر
بهر کج است

روز کار عصیر انکور است
خیز تا سوی باغ شتایم
سبب سیمین سلب چو کوی
خوشترین زرد چسبده با
شاخ امرو کوفه و امرو
نارسیده ترنج ناروش
نار از آن نادرانه کرده جدا
تاج نکس بغرق نرگس بر
صاحب عالم آنکه عالم فضل
میت از عقل علم او برین
کار عقبا و شغل دنیا را
چرخ با اوج قند او باطل
لفظ لغزش چو کوهر منظم
نقش بند طراز مهرش را
کرد باد سراب کنیش را
آن سیل است برق بهت
و ان شهابت را می آفتاب
دکب فرخ همایونش

خم از دست و یخ شکور است
کرده و میوه اندر دور است
یا چو خواسته بر حور است
طبع مرطب و رنگ محور است
دسته که ز نای طفت بهور است
چون فقع کوزه و چون شکور است
چون غرب خانه می زبور است
جام زرین خواهر مهر است
تا از املاک اودت معور است
هر چه در صدر لوح مسطور است
بر هر اوج قش معور است
سحر با بوج کف او زور است
نرخش چو در نشور است
صد هزاران هزار مزدور است
با فلک باز کونه در دور است
که تجلیش کند طر است
که مدور و ملک مقور است
آهین برج و تین مورت

لو

بود چون آفتاب بر و لیک
سایه در نوز اگر ندیستی
در یکت ای و ن چند نرد با
سک او با سیکل بر چری
قالب نه رت و میث بدیع
ایزد از عرض خواهر و در کنار
دل او کین را ز خسر و باد

شکل هندوی و سینه تازی
کر بدانه که حدیث جانیاری
بازمانه که شد با نازی
کنده عبره حسنه بطناری
چون کشادش دهد سر افزازی
بهند اندر سهبوط صدباری
خضم کاین مرغیت آن لاری
یا فقه عدل حلفت و لاری
کرک قصاص را سحر لاری
قدمانه قوتیر از لاری
آنگار شده تو از لاری

کنند کار تیر ایازی
پیش پیکان او که آید تیر
بار سوار اوزه چرخش
روز بر تاب اوز شرفش
پراور اعتساب سجده بره
اوج او در صعود کیو از
چون تواند ز غدرش چین
ای ز تو بر عمارت عالم
سهم بیشتر تو گفت کوه
مرزبان ملی تر از عفتی
دل دوران کشت رازی را

شکور
نام بلور بر سر
مردود

یکین معنی را گویند
در سر کشتن بر
کشتن

بسم الله الرحمن الرحيم

چرخ کرده شهر انداز
آفتاب از تو جرم در دزد
یارب استهناک ساجدیت
و نذر آری چو برقی بای بعد
شیع در خواهی و با تشیع
از جفا بطرفه العیسی
و در باد از تو چشم حاد زده
با خط باش هر کجا باشی
همه فرجات معدوم است
آمد آن تیر ماه سر سخن
زیر او در سوال با من تیر
نه مرا با کتاب او پایاب
عصای بنات نقش تم
چشمای کل است بنداری
عزت و عزای مسلمانان
دیو لای چنین که دیو بسی
جوش از آب سبته بر سیاه
بر سام زمین گذشته هوش

کاذم آورد ملک اندازی
که کین سوی جرم اوتادی
که تو با درخ و خود بگردنی
بند و عدد را و بنوادی
منع در تیغ کوه بکد لندی
کینه توری و باز پردلندی
تا بقدر اندر همی سازی
با غفر تا زهر کجا تازی
حکم آغاز هر چه آخازی

کرم در کله کی شد با من
بم من در جواب او الکن
نه مرا با کشاد او جوشن
کشت از دستک تر شکر
بم اطراف کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

من بکین هم کشته درو
مار کرد در دست و پای مرا
بن از سنک در آتش طبع
بسیح دستان و بیح حلیت نه
تا فرو پوشدم با در ماه
ای ز جل کم غیر نهال
زند که ماند پی چراغ امید
هر که حزن خات بر جانت
بنده به سوی درو به طیار
نه همانا که بر تو اندکند
تا جبار زار کوش کردن
مجلسی با وین کلاه ترا
طبع تو زورمند در دوشی
لفظ دانشای تو در ستان

اهل بدرد کرده و سکن
شکم از استین و از دامن
چرخ مانده کورهای بدن
جز بر خواجه عید نه
ز آفتاب تو ز پس این
وز نهال فطن به بیع فطن
کز جودت پناهی روغن
نایدش دیو فقر بر این
زده بر ابره خراش کن
سبب آفرودی و همین
شب در دست تیره و روشن
به درو به در بچه و در زن
عمر تو زورمند و عید کن
حقهارا مدیح تو کزن

ای زیزو بعلم ای که حکم ای بکین
آنها تو بک زیزو تبان زین
در رستی نقش نامت باز دارد کن
آتش بدلت تو در دامن و در میانه

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

ای که در این کوه کشته دهن
بزمستان بزرده بودم ظن
زود بدوخ فرو خور در بر سن
کو شش لبرق سبته بر این
چون بدزد حریر بر یوزن

غنیمت صورت کار کار در استگویی
 رشاد ادا صلیت کس تر فرغ انجم
 شیر لطف خد کوه بی زبون
 آب از آن شیر مستانه یله
 نصرت اندک اعلام تو کرد تو را
 ز کس تبیغ حق تا غده تو شود کن
 جز بحسب جز تو دیو نیاید کس
 مار کز تبه عدل تو کند از کس
 جز در شش نعلها خندان کند خاک تو
 مهره ناهنجار بگوید مهربای که دنان
 از قضا صیاد خواهد شد از تو
 فوج فرج آید جلنداد از تو
 از دمای حری که شکر غنیمت خورد
 دیگر کس کن جوی داده که در تو
 سرده حد عرف او در جلوه بهر کس
 آتش کانون او کاه کوش در نیام
 شکل جزین باید از بالای او بنیای
 سنگت بگوید صید بارش کس
 آتش عهد خون از شش کار تو
 چشم ریت ناطری سپید در لیس
 باس تو کلکیت کس جز او با چنین
 سنبل خلقت هر کوه هر کس
 خون ازین سنبل بهر دقت اندر تو
 دولت اندر نعمت الوان تو کرد
 در کشا و حسن زین حفظ تو دار دین
 جز بدست امن تو که نیاید خراین
 شیر ز برش هم تو کند از دین
 در قف شیر عشتان شود تو
 زشت تا و ک بجاده عقوبای به کین
 از ملاطحه سازد کس از اندام
 جوق جوق آید برون شریک تو
 جرم او را مسئله هرگز کند از عین
 کز در طبع او در چهره آورده این
 خورده اصل طول او بر قف کین
 مضطر به بیت کفنی خیره در جین
 چون بر روی از بالاش از حایل کین
 پس است الفعه و چه حقیقت بی سنین
 با چو بی تخت خرد بر نشا آیین

طین

الفعه
عین امر حق

نمای

شاد باشی شوای آل نشان شاد باش
 روی سوی حضرت آوردی مرقه دو
 رایت ز این کفر نشانیان زو
 حالت خرامیم که باشد هر کجا با چنین
 دولت خرامیم که باشد هر کجا با چنین
 دایم اندر شمت و اقبال و عز و جاه
 با تو دولت بهمان و با تو دولت کاه
 عمر تو با جاده تو بایده باد و پایدار
 بر تو بر ذوالفقار ازین آیین
 سیر دولت بر سیرادین است عین
 در پشته شان و رایان کجا کرده این
 ایزدت خرامیم که باشد هر کجا با چنین
 عزت خرامیم که باشد هر کجا با چنین
 دایم اندر رفت و اقبال و عز و جاه
 با تو صحت بهمان و با تو حجت عین
 حالت بر یکین آیین الباقین

ای جمال ترا کمال ترین
 ازین تو ملک بوده یسا
 هر کجا حرم تو فردو آید
 هر کس هم تو ز کرد
 کس سجده سپهر علم ترا
 عقل حلم ترا عرض دهند
 مین باطل عرض تو
 حبله عالم خیال خود تو زده
 تو آینه که روز داد تو
 دهر چون با ساین خرم تو
 طرق طوع تو بهر روزین
 مبار تو عدل خرد و عین
 بر کشد از خصمه های عین
 کند رش روزگار عین
 میکند خرد و پادشاهین
 خرد عین که بود که درین عین
 نقطه پیش طول و عین
 تو دیشان از نیه سو کاین
 روی باطل شو ز حق عین
 خنده در خوابش هم اندرین

عین
نبرسم در کد

نشد
نبرد شیر خوارانی است

ابو خورشید را بکشت و بکشت
تا ترا بر زمین بجنبید
خردا بنده را بلو داد
هر یک کرده را دانه نشاد
کمر این قطعه اندر بر خشت
اقاب زمان و فخرین
انکه مایه تیرش روشن افتد
انکه آرد سپهر زیر کعبه
حال من بنده باز خواهد خوا
گوید ای شاه بنده بستی
نورده این اتفاق را جری
گرد جوی که دشت مسعودی
اوشا گوید و شفیع دعا
چرخه از بند من که دانه کشت
لا حرم زین کج که خواهد داشت
تا بود خاک و باد را هموار
بر خورند از ده مال کیدی که
چون نیال و دیکتن برز درگاه
اگر دشمنان ایشان را

در جهان خبر تو گشت پستی
دانه جنبش نیاید اندرین
در هیچ تو شعر نداشتی
در سینه ارمیه ماله مستین
بنده بر خواند و گدایان
میچرخد میف دولت و دین
و انکه شیرت شمره اندرین
و انکه دانه در زمانه زیر کعبه
با خداند شرق و شاه کین
طبع او نظر را چنان و چنین
کرده این استانه را باین
که در املک بدو مکن
او و خاک گوید و شفیع آیین
در شفاعت سخن چنین
برساند سرم بعلبیین
طبع و کو هر جنبش کین
شاه و اولاد شاه چوین
صد هزاران نیال با دین
شده در خار کج ترا درین

سهر

سهر دولت و دین آفتاب عالم
کشیده رایت منصور روی لواور
قضا از جهت او دیده کار شرح
غبار کمر او برب راه باد و زان
بروز عدلش میرانهای علم بک
کون بپوشد خون خوارانهای کین
نه بجز کرد و با عزم او بعبره عبر
تلاطمشان منی مناده روی لغ
سیه کند بکشد خنک دیده روز
خرد حرد و حشرت زمانه نیزه او
ز فضل خلکش روی زمین که نازد
کون نماید خورش و لیلیهای دشت
خیال شمع دی اندر میان شست
نموده با ناله از آن آب یک کفن
بیرق مانند دس برقرار اندیکون
زمانه صورت او پیش خط بکا
بکا و صلیح مسک روح تر ز علم شجاع
ایسروده او با نفس چو شکسته

ابو المظفر سلطان مظفر ابراهیم
مطالعی که تولا کند بدو آهسته بستم
قدح بخت او کرده حال شرکیم
شهاب بخت اوخت جان و دینم
بغیر از این تیارهای دهر بستم
کون بجنبه مسارهای ملک بستم
نه کرده باشد با حلم او جو عیدم
اصیدر اریان بای نموده بستم
چنانکه نوک شمشیر در شتاب بستم
چنانکه جادوی جادوان عیسای
بر اندیشه بزم خود بستم
کون کشت بد غرض چهار عالم
عدوی دولت دین را میان بستم
که باز خرم دهد و بجا که ز بستم
بیادماند دس با دانه بستم
چو دادخواه پستان بر بستم
بروز حاکم کوان سایه تر ز بستم
یستم کرده او با عقب چو در بستم

کشتار
افت و دانه بستم

همان رخ ماه و شمس
پیشینه نور و انوار
دالی بر دانه

اگر شیده شود عقل خصم او بکشت
و اگر کبیره ببالاید از نفس چو عجب
نه بر سبزه و شیرین کار ترا
تو نه که مایه دمی ملک پاشیده
و نه هر فلک از خلق تو بطبع شد
زمین نه مهر تو زادن کند بر نعل
همیشه تا بود از احکامات در عالم
بجای چیز تو رفت با بهشت

شع و ظفر و نصرت و پروردگار
شهرت از دست او بر می آید
شان سرافراز نهاده بود در دنیا
مژده حکم قضا قدرت و امکان
شاهیت که عرضش بود و آورد
بجای که هیچ بهش که در انگیشت
چندان علم برافراخت که نفوذ
چندان کل کل بر آورد که بر ست
شاه ملک را چو تو چون بفرمودی
آنوقت زاید بچرخ ز مآد

بی شیده شود عقل در دماغ مستقیم
نعم کبیره ببالاید از خدایم
نظر نفس غریزه و شبهه فضل عظیم
تو نه که سیر کنی از در بر تو بکیم
برو هر ملک از خلق تو بکیم
هر از چشم تو حاصل شود با عظیم
کیست خدای لطیف و لایم خدایم
بیز از تو مضبوط باد به عظیم

با غرض خداوند قرین بودند امثال
منوخ شد از بهشت او خندید
رایان قوی رای سرزند بدو
بفرود بود دولت و درین خندید
از دود و فرعونان و ز دود و خندید
از قلعه رود و دود و زلزل و خندید
زایشان بفلک روح الله و خندید
زایشان زمین اندر بذر زلزل و خندید
شاکتیت که با او نود و خندید
از عدل تو در چرخ نماند و خندید

روزی که هر کینه اخلاص برادر
بر خاک زمین وصل کند با برادر
که عقل برایشان گذر از بهشت
دیو از الم خشت تو بر خشت زند
آنکه که ز گردار تو کرد که سست
که و هم تو بر خاطر ابدال که شتی
در قوت عقل تو مصلحتا که سستی
با معدن اعدای تو اطلال نهی

ای مایه خدا که جهان چون شد
کردار تو در جسم جوانی جانت
با و هم تو اسرار فلک روی ده
بجاییت دل کردی حدابر نمود
بجز عطا تو جزیدار عطا
قدر تو هوای تو هم وار در در
خضم تو رضای تو ای جوید در دگر

و قصر هر خندند آجال بر آمل
وز با بر آمل از کد خاک زمین
که جل خردان شود از در اطلال
کوه از فرغ کرد تو در بهشت یانی
وانه که ز کشتار تو سازد بهشت
در علم از چاک زدی خاطر
به روح بچندی در ستار مصلحت
ظا هر شد از عدل تو کیفیت اطلال

نام تو رسیده به مقامی که رسیده
دید از تو در چشم خود مندی و
با عدل تو سیلاب بلا دست رسیده
ار بریت کشت کردی حد بکر رسیده
جزدی کشیدگی که جزیدار جزیده
زایش که چون گیوان بر او رسیده
زایش که چون آب در جوی کزیده

خشت
نام هر است
در دگر
مصلحت
خاک خشت

داند افاضل که بغض تو بزرگ
در پیش دولت و ملت غرضت
سطری تو جز بهت عاقل منته
بجا که تو دهر زینت نهند به
به پیشه عقل تو نه بر تیر نه
این بنده چه کرده که منبت تو
تالیست تنش به دل و آن مال
کم دایم مایه آنرا نموده
درویش ندیده که محمود بود به
که صورت حال که نموده خراش
تا حکم غم و شادی را بر لوح کشته
از دولت تو دست حیدر خدایم

نسخه
نسخه

نسخه
نسخه

نسخه
نسخه

که چیل چو یکدم هم به کباب
دل از دواعی رفیعان چون فلک در آتش
به غریب من است چون به ناله
چه روح من چه یکا باشد نه گفت
به جنبشی که می کشد کمرش کن
و کینه دهر صدورم چو چهره در شکر

تا کوش زرد که ششوا شنیده
این دست نکش کرده و آن نشسته
تاری تو جز دولت به نه منته
و از آن که تو به چرخ باطل بچرخیده
به جرحه طبع تو ادب نیم گزیده
از بهر طبع عاده چون مرغ سیه
تاریت دلش با تن و آن کفیه
کم زاریه مایه آن دردی بخزیده
محمود بدینگونه که بنده آفریده
پس بنده بهم گفت تو ناگرمیده
تا با دهر و نیک بر آفاق دریده
با دولت تو خود که خجده یاکه خجده

ز آب دیده هرگز نکرده من کرد
تن از غوغای غزلان چو چاک کور
ره هرگز من سخت چون ره سپا
چه شخص من چه یکی خیمه گشته تاب
به رفقه هرگز از پس که نشسته تاب
زنده چرخ عجزم چو کوری در طاب

نسخه

نمونه نخل من از مکتب خط اسبیل
امید من پس از این بغض حجاب
بلند است صدای که دوش است
بجای قدش عیون با برار نشسته
ز اسن او نگشته شور نشسته
تضا بکلم دی اندر شسته ناک
بنده و بستانه بقوت عدلش
مقدت لطیف مسلمت بعدل
کسی که کوفه از خشک سال عاده
تر از کردش ایام و آن اگر کلاست
بوی که مژ و راه خدش بیکر
ز کرد در که او ساز نشسته کافه عمر
همیشه تا بدمشک و مغز با بوی
مباد فارغ دغا و دهر او و دهر
میرا مرش چو ناله ماه رست میر

کرشمه طبع من از نهرت اختر غزل
عید دولت منور عده اکتاب
سهر ز رخسان در مانده زیر رکاب
پیش رایش خوشید در دهر رکاب
ز سهم او دخیل و دخیل در دهر
قد کجودی اندر دیده باور
صوابت خطا و خطا صواب
چو بر جواب سوال و چو بر زوال
رسد جیت های یون او بفتح الیاب
برودنیل رسیدی بخور غرور سرب
بیا ز سر زو که در کوشش در پ
که قلب کعبه بود پشت کافه محراب
همیشه تا دوز با دو آب کیر دتاب
نه طبع از ناطق و نه جام از برکاب
حساب عمرش چندا که در جیب حساب

ای تیغ تو کشیده تر از تیغ آفتاب
با هست تو و هم نه از درید یارا
حکم ترا طبع بو روز در شکاب

وی خجدم و ز تو کفر اندر خطاب
با هست تو و هر سینه از جند خراب
رای ترا نماز سال و میر صواب

از دوج حق یقین تو تا بنده چون
 کین تو از طبعت برون نند
 پیش درک علم تو عاجز شود در
 نهند کمال قدر ترا احباب صد
 آنجا که از هر لایحه حریف خشم
 این رهلب در آشیات غرق
 که دست دیر بر جلا ماند ز غفلت
 که شیخ که حمله بدزد ز شیخ تو
 تیر از کشت دشت تو که بر خورید
 کوه که از کمان تو کلی جدا شود
 هم خواب صبح تو نشسته هیچ سپهر
 غیر از نشان درج تو از رقص تو
 ای در عجم سپیده ای در عرب لایم
 عون خدای دمی تو اسال با پاره
 پاکت شغل خیر تو از روی واریا
 تا بزمین نبات بود بایه حیات
 ز درجش هر چه جز نام بلند عوی
 چون آسان بقدری با دشمنان کرد

نشد و از لب
 نه از

سپاه

سپاه دولت دین اندر آمده
 جهان سیت از راه بطوع و ادب
 قضا مطابق رای دقدرون عقل
 زیم غارتش اکنون ملک نه تنها
 یکی چو یک سبک سر زده بکوه دگر
 نه هیچ رای زنده رای خبر راه کیز
 اجل بخند بر غرغده کاه غکاران
 کرامت آن دل و نه ره که در بهر عالم
 تو که که سخت ز تو هست باشکوه بفر
 بدست دوستی های و بای دشمنان
 جهان سحر حکم تو باد و چون مطلع
 هر لغو زود روی پشت دین
 فلک سعادت از راه جمع زمین
 سپهر زو رکاب زمانه زیر کین
 کشید دشت بجز از رهنمایین
 یک چو دبه جوشی زود نه زمین
 نه هیچ راه رود راه خبر راه کین
 اعل بگردید بر شامگاه جلیان
 پیش خضوع عالم قدم نه زمین
 تو که که سخت ز تو هست باشکوه بفر
 بکوش برش زویش بخیمتین
 خدای ناصر عزم تو باد و چون مطلع

بگوهر را گویند

بگوهر را گویند

مربک چشمن فاضل عجم
 چتر سین ماه سپید کاد
 پادشاه بر ملک مبارک باد
 ای که بر ساحل دلش دریا
 و او که از کشتش قاتلش میزد
 بهشتش را بچکه کجند دوح
 و دشتش را بطبع سازد جرح
 اندر آمد باحت عالم
 سایه کمر تو بر بنی آدم
 بشوای نام و کشف ایم
 جز بکبر برینا دوم
 نام او نقش کرده بر خاتم
 در تن کامل ولایت هم
 از ملک شیع از بخم

پیش او هر گنجایش پاکند
خزمو او سگری بود عظم
کرد او هر گنج خود آید
خزمو او باره گشت حکم
نزد کرد ز خدمت قدس
صحی پس دان او چو چو
خشت دارد در از عیش
خون بد خوا را چو چو
کرک با عدل او جز اندر جز
نزد را و کاروان غنم
درم در بهر آن قرار آید
تا و بد خوش نشو قیام
بر نفس چون نیند آید
خود او ذل مال خوشم
ملک بر عرض ملک در آید
و شک کرده آ خوشم
دولتش خوش باد خوشم
نقشش با و خوشم
عقل و هوشش بهر تاج و تخت
چشم و گوشش بهر زردم
اخر او چو نام او مسعود
محاسن او چو طبع او خرم

لزان پس که بود از خرم در دایه
سعادت بدودا پری دایه
همه لون و عالم نه این کو خوشتم
ز لون و بلون ز حال بهایه
ازین گونه گشته است پر کار کردن
چنین حکم کرده است اینده قایل
که آید پس از هر نشیمن سر آری
که باشد پس از هر فراقه دایه
بران چرخ همت رسانید بکشم
کند چرخ همت نمایه حسیاه
دران باغ دولت نهان نشاندیم
که دروی چو طوبی شود هر نهان
کزیدم بناری و حصنی و پستی
موسل معزی و جاهی و دایه

من و خدمت خاک در کا حجب
که او را جز او کس ندانم همایه
او بر نفس منصرف گزینش آیدم
چو آتش عالم نموده آیدم
جایان که خدا که از عدل چو چو
همیشه خواهد جهان چون عیایه
چو شخصیت یارب که روح القدس
نیاید فزون از کائنات کایه
سر پیشش و هم اگر باز یابید
چو بایش نماید بهر یابید
قوی رای او را بنایت لیکن
چو بایش نماید بهر یابید
دیده هر او غنیمت چون بهشتی
چو بایش نماید بهر یابید
نکستی بعلت کس از طبع اگر وی
چو بایش نماید بهر یابید
سجده آمد او را بنحیب زمانه
چو بایش نماید بهر یابید
ز هر عده نقطه کج و دود
چو بایش نماید بهر یابید
امل صحت عدل تو کفایت
چو بایش نماید بهر یابید
توان مایه اعتدال ملک
چو بایش نماید بهر یابید
توان کو هر احتمال جایه
چو بایش نماید بهر یابید
همتا تقدیم و تاخیر عالم
چو بایش نماید بهر یابید
اگر نیک خواهم ترا نیکو آید
چو بایش نماید بهر یابید
یکی را ز کردن مبادا کزندی
چو بایش نماید بهر یابید
نظام ملک لایت حال تاج و کلاه
چو بایش نماید بهر یابید
بنا هر او را در میان موی خوش
چو بایش نماید بهر یابید
سر محمد و محمود هزاره و شاه
چو بایش نماید بهر یابید
بزمش را بر آید بهر چاه
چو بایش نماید بهر یابید

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

قضا بروی هر شمشاد بهشت
 هم نشان بر آتش هر کسید بهشت
 کشا چشم به پیر از زمین دریا
 با جفت شمشاد بهشت درختی
 کنون کشید بجایان دریا شمشاد
 ز شرم جایش عیوق بر نیاید بر
 گناه کار بر پیر از مقام ادا
 شامخ بر بیدان فریادی نکرد
 دل که آینه فکرش بخت نکرد
 کس که خدا هرگز شمشاد کویه
 صبر کرده بر شمشاد دل مخالف با
 بدید که ز کوان شمشاد بهشت
 ز جنت یار تو با شمشاد از با برقی
 نهیب حمله او دید بوق و شمشاد
 مظهر ملک حشر و خداوند
 بدین صفت که رسیدی زود خبر
 خدای چشم به از عرض تو بگردان
 همیشه تا هم از باد شمشاد
 نهال ملک شمشاد و باد اعدا کن

کجا ده
 کجا بر آتش کویه

قدر بدیده بهر شمشاد بهشت
 ز خاک نفس بر شمشاد بهشت
 نهاده کوشش کجاست از سپید و سپاه
 بدیده بهشت او شیر جرح و زخم
 کنون زنده بفلک بر حاشی کجاست
 ز چشم حدش بجاده بر نادر و کاه
 که دست و پای کجاست که او هر دو کجاست
 بگوید اشهدان لا اله الا الله
 در دین به بند رازی که نیست از کجاست
 در از کردش اندیشه سخن کوتاه
 از آن جوهر هر محرق شود که کجاست
 چون شمشاد سر اندر شمشاد
 نه کرد ما زود در کس او سپهر نگاه
 نشاط خدمت او کرد جرح و زخم
 بر شمشاد پرشاد از اکت کجاست
 خبر عیان دین و دین بر یکی نگاه
 که صدر ملت دنیا و عز منندگاه
 هماده تا بکار نند بر عقید سیم
 رضای ایته جوی و بقای دین

آمد آن مایه سعادت باز
 سبب اورا سپهر کشته روی
 خرم او پیش من سپاه و سپید
 سیف دولت رسیده زو بهر
 در زمان زودت هر چه به نظر
 غلام کوتاه دست کشت از آگاه
 رای او بر کشته دست یقین
 علی را عهد او شمشاد در دست
 عقل با علم او که دارد کام
 سال و مرز نه بهشت است
 سحر اگر خاک سهم او سپهر
 آنکه از مشرد از حقیقت آن
 کویه این جرم روز مطلقش
 تا به پند که پیش شاه برد
 ای تر عقل بر نهاده بجان
 که در دست بر جودا
 صلح و عجب ترش دینی و غم
 هر که حذر هرات بر جان است

کز جهان ملک را بدو تن باز
 تحت اورا از مایه برده نما
 غم او پیش رو شمشاد و زود
 غرمت گرفته زو بر و زود
 بر زمین زودت هر چه بهشت او
 کرد حدش برقی پای دراز
 جود او بر کشیده دیده از
 خطه زانوش آمده دسار
 فضل با عقل او کشته دینار
 سبب در دین او شمشاد و تر کشته
 آب جوشیده زود کرد و باز
 رود اندر سخن بر به مجاز
 باد که مجازان یک یک کجاست
 همه اعدای او شمشاد
 دی تر ملک پروریده نیاز
 خزان می تو بهشت با شمشاد
 خشم و خشم تو تیر آید و باز
 نمایش دیو حادثات فراز

شاه
 در
 چش
 بیا
 خرام
 را
 در
 چش
 بیا
 خرام
 را
 در
 چش
 بیا
 خرام
 را

تا بفر جا چهار سه آغاز
 همه روی بزرگوری تاز
 دستا را بجز ناز و آزار
 این سبای طرب برای سرور
 دوشه عشرت و جنبه لعل
 آب دی آب زمزم و کوثر
 شکل وی نابوده در صفا
 صفات او بگوش دل نیک
 شده بر برج ماحش مولع
 کوه از مایه فزاج خلک
 بقا بود با بهشت عنان
 کامران باد و کامکار دور
 بخت سعادت آن ملک معود
 آنکه جوید رضای او مقصود
 آنکه از عدل او محبت شود
 و آنکه در قمع دیو و نفرت حق
 آنکه در ملک او عباد ماند
 تا از لعل و ناز طرب سرور

شاه را

شاه را در چش بیا خرام
 را در چش بیا خرام
 را در چش بیا خرام
 آمد آن شهر عرا شمار و دار
 خواجیه بوسه کار نامه بعد
 دوشش بر زمانه بسته ز نام
 قاصد غمش تیشین رک و پد
 مرکب فضل کرد او انبوه
 و هم او دیده مادر حضرت
 طبع او پایرد و مردم گیر
 و جرج شمع مرادش آنخته
 دهر شاخ و دماش پرورده
 امن و خوش و بهند خواب سر
 بار و بر جو او چو ابر سین
 طبعش لا غر و نظر فیه
 جوق جوش سزایان شکوف
 ریح هر یک شهاب ممیله
 رنگ شید از آن ستاره پید
 همه رستم کان و آتش تیر
 شده حشرم ز شیره انگور
 مدحت شمع و دینا بود
 آمد آن ملک رایمین و سید
 فخر با بوسیان و روی تبا
 همتش بر سپهر کشته سوار
 باره خورش آهینش بن دبا
 مرکب عقل زیر او رهور
 سهم او کرده کوه را شنیدار
 حلی او دسکندر و مردم دار
 کشته از خیز و شاد و مردم دار
 زاده از مهر و کین بر و کل خوار
 مهر و کینش نهند مهر و دار
 بارکش علم او چو ز عیار
 سقطش اندک و کله سپار
 خیل خایش سپاهیان عیار
 بیخ هر یک درخش خار و کد
 فضل کلکون این هلال بخار
 همه آه و سوز و شکر

همه در کار خدش کامل
ای ز حق تو گشته کون مجمل
آن ستاره آسمان شد
آن سرور است مایه دل
روبرت را قدر کین کند
رایت را قضا گذرند
تا بر افراز باشد و شب
بد سگال ترا چو سنج بنک
نیکخواه ترا بفر تو باد
بچنین بر تو خنخ و برین
مدح خوان تو کم شعرا

آمد از حوت بر نهاده نقل
بر لطایف نهاده عرض هوا
روز و شب را بمطرافت
روز و شبی کنون با شنب روز
کرده بر فاک و مباد و آب طایع
نماقهای متبکشاد و صبا
با قلیها شکفته آورده

اشتب
بر سبب آن بیابان
غالب است
ادام
اگر سبب آن بر صغیر
غالب است

لاله کل کشیده روی بروی
باغبان را جمال حضرت شاه
صاحب کافه آسمان علوم
آنکه به علم او عیلت و غم
روزگارش بعد از ران ریخ
ذات عقل است عرض از دست
سند شاهی و رسالت لا
تند چرخ در سیاست کام
هر کند نقش و مان نیاز
کاک و پیش کاشه را و قضا
ای سپرده بجا صفتش و روز
و ست هستی کف تو گشت
هم تو را آورد ز تو چرخ فلک
هر که تا حسن دهد جویت
ازین است راحت در تو
دان زمانه است برق نشیوه
تا بآید ز شاخ غنچه ای
هرش تو سوی رطل باد و قنق
نیکو است چشیده غرامید

چون سبکین راجع و اغزل
کرده بر کوهر استین اصل
خواجه منصور آفتاب دول
عالم بود ضایع و مهمل
کمشه که تا فیک خود دل
که مفصل کنیش یا مجمل
آیت شد کفایتش منزل
تا نیا بد زرای او بدخل
کلبه بیتش بیان اجل
لوح نقش گرفته علم زل
قدم است تو فوق ز حل
مشکل نیست بکف حل
هم ترا دارد از تو دهر بدل
میکسیر و کبابی بدرد بغل
که نکرده بود سپهر حسل
که لند ها جرئت آب چیل
کل صانع خدای غزل
کوش تو سوی مدح باد و غزل
بد سگال تو دیده دل و عقل

نسخه
نسخه
نسخه

نظام عالم و خورشید مکار و زرات
 ابراهیم شاه مظفر از اکیم
 بهر بهت طایش اکین بهت
 ز خرم اوست بهر کامکار خدای
 کوهه چشم به در او سوزد
 اگر شمایل حلیش باد بر کند
 و در فضایل طبعش کوهه سوزد
 بطیفهای عزم را ز بهر جنبی خوش
 چنانکه کوهه که کوکوت را بگوید
 و در جنب عزمش برین معنی
 از آن پس که هر عدل شاه
 بهت ملک خا بر از شیخ نصرت
 که بر نفوت ایمان و امر طاعت
 کسی که گوشت او بر نهد بدوده
 ز دوشش هوا بر کوهه بلند حای
 خیال عبرت او که بهر شبهه کند
 بگوئی آب در شش است که نهد بر آب
 نه هیچ ساکن و جنبان در و کراکم
 چه شیر دلایت شیر دل را بدول

نصیر دولت و پشت پی در پی
 که احیاء ایت و افکار بشر
 زمین دلایت صافش را کین
 ز غم اوست بهر تیر در و کراکم
 نماده کوشش کفار او قضا و قدر
 و در شکوه تکیش باد و اسکر
 سبک ز خالصش کوهه در بار
 بهر کجی بر بهتش کوهه بر
 کسی که او را بر او دهنده
 فردد چرخ نشتر در از یکوهر
 بحشم رحمت خوار بهر بیم
 صراط و از پلی مشک است
 بر او نیار حکم سپهر که کند
 کسی که حکمت او برکت چون
 ز نصرش زمین شکسته ده یاد
 دران بعبه بگذر کمال او بگر
 بروی خاک درش خاکه کشته
 نه هیچ طایر و سایر در و کراکم
 چو شاخ آهوشاخ درخشند

مظفر

مظفر امکا خسر را خدای
 تو که که بیا به بارگاه تو
 ز امن عدل تو در صید باز کند
 بجای جد تو هر اثرش فنا
 کز یقین تو بر طبع سنگ مهر
 همیشه تا که بود در نظاره کاسه
 کمال دولت باب و جمال لغت
 دوان عالم در مدح تو کشته بان

تر استاره سپاه آورد کار
 تو که خاک نذر در دستگاه تو
 ز صفت شیخ تو در جاک یاد کرد
 نشان ملک تو عدل است
 نه کین تو در مهر موم مهر
 یکی ز شادی خرمی ز غم
 نهال ملک نشان و بطل عدل
 میان جزا در عطا و توبت کمر

ای بذات تو ملک کشته حیل
 از پان تو طبع فضل فریخ
 پیش حکم تو آب نرم درشت
 و هر با صدمت تو جان
 دل تو شرح را بجای خاشاک
 اعتقاد تو خانه از شبهات
 کار حکمت بریدن دعوی
 بر تو پوشیده نه صلاح و فساد
 برده بهمارسی بقیاس
 هر چه ساری ز اعمات شکست

دی بنام تو زنده نام خیل
 و ز بان تو چشم حیل
 پیش غم تو برقی تیر کلید
 سحر باندل بهت تو بحیل
 کف تو حلق را برزق کفیل
 اجتهاد تو خاله از تعطیل
 شغل عفت خریدن تاویل
 و ز تو ز دیده نه کثیر قلیل
 بدم زمره روی بدلیل
 هر چه را نه فرمودات حیل

آسمان بکوشش و بخشش
 حصن امت کشید بوج مرج
 نمی تو نمی و شرط او کدام
 در گشت مهر تو ملک از حرج
 روز حرب تو روز تعز و تفت
 بیخ مهر زمره و مرد از شیخ
 خاکها چه در سحر کرد بجز
 گوش اجمام سوی جای زلف
 کرد و ترا نظاره کنان
 نه بختی ز لجهای سبک
 ماه تازی در آتش میدان
 بکفی رخ مشایخ بزرگ
 خردا بنده از عریک طلم
 گشته گریان ز بنده دلداد
 بد عمل غزل دیده بر بالین
 باد اقبال حضرت عالیت
 شخص ادرایات نفوذی
 تا که در دیدن شکستها
 ماه عمر تو ماه بزم انباز

دانش پاک بردش و تحویل
 راه عدل کشیده بین میل
 امر تو امر حکم و تعجیل
 بر کشیدین تو نمک ازین
 اندر آتش سپه بهال و بقیل
 این مدان دان بدین غروریل
 کردا جامه رنگ دوده پیل
 گوش اردواح سوی سوی طویل
 ز آسمان جبریل و میکائیل
 نه برسی ز حلهای نقییل
 کوز ما نیز بر آهین اکییل
 بر نه سلاخ چنهای طویل
 شاه رخهای دشت خود ازین
 مانده عریان ز موزه و منیل
 بر تنک یافت در تندی
 که بختی بر این صیرمعیل
 جز باوای صدور ابراهیل
 برود برز با نیا بتلیل
 باد ملک تو با نظام عدیل

سایه

تغشید

عمر
 مهر را کینه در را بزمه
 حریف بختی در شاه اند

نیکو امانت یار شدی و لعل
 قاری جنبهای خاص ترا
 مرجع ملکا بحضرت تو
 ای سرافس از عالم منقوش
 ای بخت مد آسمان قایم دشا
 روز کاری و روز تو دشمن و دوست
 حجت حکم تو در وقت لوب و رقا
 همه گفتار تو بختی نزدیک
 برق لامع بر پیش قدم تو کند
 شیر با بس تو سکار شکال
 نیش کند تو در دم کز دم
 که سنجای حمایت تو شود
 اگر که در کفایت تو کند
 کار در درایت عدل تو معمار
 پادشاهیت نفس تو قاهر
 دیک مقدور چرخ ناچرخه
 لوح محفوظ را همسانیت
 و یکایک آن مصری مجوف حبت

بد سکا لانت یار و یل و یل
 نوبت سال و ماه گشته یل
 چون بحسوع مرجع تفصیل
 ای بصدر تو اختلاف صدور
 ای برای آفتاب دایه نور
 بمصیبت سیده اندک و برب
 بسته ام تو بر سین و شهور
 همه کرد در تو باطل دور
 صبح صادق بزور رانی تو نور
 باز با عون تو خور و خور
 نوش رقی تو در سر زبور
 چون حرم حامی دگر نظر
 لایق بر کردن صبا و دوبر
 گشته سبب ملک از دور
 شده دیو هوا بدو مقهور
 بوی علم تو آید از مقدور
 از و قوت تو خیر و مستور
 لون اولون عاشق مجبور

بطل در رخ

نظم تو نقش و سحر او نقش
ز در برسان جهان داد و گشت
دست بر بر گرفته و ادا فکرم
گاه نشوین کرده امر تو عدل
مگر ما مغفای خداوند
خشم و عسل تو در صور و صفای
کنش بر لب و چهره خستی غین
پیش معرفت تو چو درون
تا که دمی مروق تیغ
فصل عباد ترا با شکست
موجب حجت شمع با دلیخ
ساخته عرضت از مهر مرقد

کز بحث را و جایت و اقبال آستان
بجوی که منبع رزق یحیی و طاعت
آزاده که در خور صدق و باطن است
هر فصل از غرض خشی است با پای
با بذل طبع کرم او آفتاب دن
کرد سرای مصلح طرف رعایتش

مخفف می آید

در جمله در وصف

پیش بر ای

پیش بر ای معقد مد کفایتش
شیرهای ظلم و بیایین برود
کر در کین حادثه شیرت منور
نقش است نفس است او تر شاد
رضایت عرض است او از بند قوی
کیر ز شبه زاون او با عقیق
تا در شیت و جود بهال او
دریا که در مرکب ادرا که کند
ایده و چو باد زرم که دران رود
ایده و نمودند ان سریش کین
و یک چو معجز آید کلک که کلک
از حرفهای ایجد عشق برستی
با یکخواه دولت و با یک کال ملک
آورده دارد هر است و کرده برش
تا بر سپهر نظم نقش لوح را
بایده با صاحب نظر غل نعمتی

چون پیش چشم افشای شتر زمره
یک یک ز بیم دره عدل معده
در در زرات فتنه نگاهت
کز آسمان کو آب عیش مرقد
کز القبا بضع الکبیر سینه
کردن ز عین کردن از طبع
ز قش به پهلای ذات مجرب
دریا سرب و فقه حیات فدایت
کو که آب جوهر صرح مرقد
کو که که سیخ فاعش دندان مرقد
بر که هر سلسله و در معقد
ماند طوطی حرف سخن ایجا
بیرین چو شند و تلخ چو هر طرند
آری بعون شغل در زارت معقد
دریم قلم که کند زبان دند ادرا
کشن امن منظر غرض معقد است

پشت حق با المظفر ابریم
پیش از این است جیم

صحنه محرو
با کردار و عیارت
سیل را خوانند

مظفر
با پاد

کوه با حاکم او بجای نیک
دشمن را از اجبای تو
نه حکم اندیش و حال دست
پیش فراتر آسمان غابر
مهر او مثل شراب طبعه
مغلازا مایل اندیشم
کز جوشش مصاهریت باید
در تیش فراغت چند
در شکارش شیرت به اوت
در خطایش موقن نه برکت
جرح لند در بکر شهابش
رای او عاقبت کار آرد
کست امروز در جهان لند
عدو کیش که در دست است
جنبش حکم کرده اندیش
زود بینی ز عرض مکرر
روی مومن فضل او هم درش
نیزه در چاکه نیزه در سپاه
کوشش از فراز پل زده

نهد

هر ششم
نوع هرگز اندیشه
اک پریشانه و نعل به

بجز با غم او بجز به سلیم
نصرتش را جبار دانی ظلم
نه علم اندیش و جویستیم
پیش معروض آفرانیم
کین اوجده عذاب الیم
ظالم از بعدش اندریم
زاده زین زند بهر ای عظیم
چون دو بکر اسد شودیم
خاک رخ در کشتن بکایم
در پاسخ زنده عظام زیم
هر کز ایاق حسن بودیم
هر کجا دید شکل در بینیم
از لعلک به جودیم
بحقیقت بگره های علیم
خردش ترا بنات کلیم
عصا تنگتر ز جلقه سیم
پریشیه چو پشته ای سیم
از ده گشته چون عصای کلیم
نه چو طبع عدویش زیر کلیم

مع خصم

شاه خرم نشسته باده بست
شعر خوانده شعرهای مستوح
بود الفرج خیزد بانه کجاست
تا زینت اصل و فرع بخار
مجلس و عشر شاه دایارب
دولت او را ترنم و اخربار
کرده مضبوط ملک بهشت ایم
بایه آب و جامه و زویم
دیدم را قبال شاه صرفیم
تا هر بیت بر و بال نسیم
در طرب در رود در نشاط میقم
نصرت او را معین و تحنیم

صدر با بوسیان نرا باشد
انکه کرد در پس از ایزد
انکه بکشدش از پریش حق
آفتابیت رای او که لند
طبعش از فصلها به بارند
نور کز قلب فحش تابند
کرد کز نعل بر کفش خیزد
بجز با کف او شمر شمرند
خواه چون که جابه او طلبند
هر عصا نه از ده که کرد
باد امرش بگردش آرد طرد
رکب سمش فرو خور و قتلند
کماند و عفت را نرا باشد
منه که کردش سر آید
بجز بر سیدش خطا باشد
فلک و ملک را ضیا باشد
یخش از برده او باشد
صبح از روح آنها باشد
مایه کحل تو متی باشد
کوه با حاکم او به با باشد
سال و مده و عشرم و عبا باشد
هر یکی هر یک کیس باشد
اگر از نظر ریش سیاه باشد
اگر از قلهش خدا باشد

نصرتش را جبار دانی ظلم
نصرت او را معین و تحنیم

چون بقدر آسمان زمین
 غم و خرمش بختش و بکون
 بطبع خلق تقدیرت بدو
 مهر او در دل آن هرگز
 رایش را بشکراقباس
 رهش را از بویه رویش
 که بود که در عالم مراد
 خویش را از چشمت دیدیم
 تا حد آمده ام ز مجلس
 بگذراند خویش باز هم
 تا نیم و دم فضل تو نم
 گویم آن نعمتش هر یار
 آمد آن صلح شرع و شایخ
 سید عالم و امیر اجل
 رقت او را نهاده بهر وقت
 همش را بهر کفش و باط
 سایه عدل او کشیده طباط
 بهی از عرض جوی کوی سبت
 را از تقدیر باغبان باشد
 آسمان و زمین آسایش
 کعبه چو معشقه باشد
 صورت نفس آن هر یار
 بهر اقبال بدو عیال باشد
 روی پر مهره فضا باشد
 منزل قرب او دور باشد
 هر چه پیش آید در او باشد
 صحت از جان من جدا باشد
 که خداوند ارضا باشد
 به عالم که به ریای باشد
 که کین جز او بقا باشد
 آمد آن پر عقل و پادشاهی
 عهده دین و ملک ابوالقاس
 رفت او را سروده حمد و ثناء
 و استشاد از نامه کیش هندی
 نامه مشع او شده سحر
 سروده با ذات عقل دست مری

در کمال
 در کمال
 در کمال

در کمال
 در کمال
 در کمال

علم او

حکم او مالک قلوب و رقب
 منی زود کرد و با سبب
 با خلقش میبده عطر
 قلش بر عجب کمیت
 چون کبر عظیم و باجست
 کوه از آسمان فرود آ
 زاید از استقام او گردون
 نشود ز وفای او بند و در
 وحشی که بر حسب یکم
 بنود باو لیت استحقار
 چون سخن گوید از بهر صلاح
 ای حکمت گردیده چون لقمان
 ننگد بند و ننگله پیمان
 چون که خود یکسره و دال آ
 تو که ز جان او زینج آرزاد
 تا مهیت شغل دارد دست
 داد و هر ت عبرت نوح یونید
 شغل نخل تو باو باخسرو
 رای او فرسیدل و سبی
 سعی او شد شاهراه عری
 نخل مهرش نهاده شهید
 سخنش بر لطیفه معص
 چون تواضع کریم و باد عوی
 قدر او ان فتنه عیسی
 در عروق صلاح خون
 نخل ز دلف او دود زنه
 دمنه حیل در خرد بیری
 بنود باو لیت استحقار
 که کشت کوش سوی نزل مجاز
 وی سرت ستوده چون کسری
 بنده را خنک بند ظلم و بی
 چون شد به درم و بال طلی
 چون کنز حال او بهر سحر
 تا مناسبت کار هیچ دشمنی
 کرده بختت بر روز تکیه بی
 کار کار تو باو با مو

چشمن فرخنده خردورس است
 آب چون تشنه مطهر افروز است
 باغ پرستیده گلزار بهشت
 بوی خوش تر است مگر شام سخن
 که دلا ز فتنه و غوغا گدازد
 آب چمن یافته در حوض لایزال
 بط حوض پر باران درو
 بچمانه بعدوسی عالم
 پیش از سبزه و لزه جوی درش
 شاه اوزید منور و مجید
 ذوقش ای گاندن فرخ ملک
 در لفظش چون بهشتی است
 روشن ترین در درخشش
 حرد این کف را درش می
 چون بهار در کعبه پیش بها
 آن در پست که در جزایر
 دان بود که بر کردون ماه
 نه چنان باشد مانند او
 یک رادلی چو دل شاهین گوشت
 روز با زار کل و نرس است
 باد چون خاک عطر گیسو است
 رانگ که بسته حورالین است
 که کاشش بهشت پروین است
 کوه که شکسته بزمین است
 به چو کار حسرت بر چین است
 چون پایده است که بالین است
 که سبک روح و روان کاین است
 چون زمین ملک غریب است
 که هم او خرد و بهم شیرین است
 بر شاه عجبش تمکین است
 مشک خطش چون مشک شیرین است
 که چه ترایک در حد متین است
 مایه رزق جهان کف این است
 هنر اندر که درش تصنیف است
 بارش رستم ترقین است
 پیش او چون زمین بر خیز است
 او نه در هر چه بخرد فرین است
 اگرش بر چو پشاین است

برین
 نام یک از مشهوره
 مهر است

برین
 خط لطیفی را گویند
 بر آن مشهوره

است

است معراج نه چون رفعت است
 حاکم در دامن لوزن که ترا
 یکده بر بالین اقبالش دار
 جود او کعبه زوارش است
 آفرین باد بر آن شخص که او
 با بقا ساخته مادرش نفس
 است مبرام نه چون چوین است
 همش بهر عیسی است
 که ز تائیدش در آفرین است
 که کعبش در پرتو زلفین است
 حاسد او در زلفین است
 تا دعا ساخته آیین است
 این مبارک پنهانی حکم کردون است
 در سبزه و لزه جوی درش
 مشرق میدان دین فرودین است
 تا جنانچه و بارش و شام
 شاه را خوشه نمان بر سر آفرین
 او بجای ازیم گذشته کارمان بر خالک
 روز فرموده را و شالی
 خاک در رخ دوش بخت
 لا اله الا الله
 بارش و جوابش
 چشم در شیرانی شیر آفاق
 میل که آفتاب سوی شمال
 باد پر شاخ کوشش درش
 کوه چون خاک کشت ترشین
 سوسن خوش زبان بدید کرد
 کاد چشم دیر ترش کشید

در آفرین
 جز را گویند که بر آن مشهوره
 خطه آن که در مشهوره

برین
 خطه چهار چوب در مشهوره
 بر آن مشهوره

کاد چشم
 کاد چشم و درش
 آفاق
 برین مشهوره

دایه نترن همی برسد
 ابرجسته من که کاشیده است
 سر و پستان که کز آردده است
 مدهر سیه بیت میل است
 درج زده درج کو هریت حرام
 شود در مایع کویت همین جن
 مایه خواجه و پادشاه خفته
 نقاش ملک طاهر بن
 آسمان که حبرم کو کبک
 آفتاب که قمر قالی
 خرم اورد رخسار یا جوج
 پیش طبعش که آن مهر است
 باز کرده اند از دای درم
 پشت و پهلوی و قوسه
 ساعداتی دین دود
 هر زمان بود بار تر منید
 هر نفس مانه روی تریاید
 کلک معدوف از غنچه
 روی خندان او بجنده زند

همین
 ای سرشور و در ماه منم رباب
 در کماله دای کوکله ای که کاشیده

مهر دل
 مهرش در لاله را کینه

بجی شیر کجای است اطفا
 در سواد و پاغش کتر خال
 از سر و ش هزار دستا خال
 جوی را مایه بیت بالا مال
 جام کل جام سکریت حلال
 روره درخ کیر و میل مال
 صاحب کرم عیدم شال
 صدر اسلام و قبله اقبال
 نه سبط از دایه دونه دیال
 نه کوفت افتاد کز نه زوال
 غم اورد دشت نه دخیال
 نزد حشر سبک شال خال
 شمد نقش بر که مایه و
 ساکن سیر کلال و مال
 حامل طوق و یاره و خال
 عاقل اورد در دست عمال
 سائل اورد در اقرار خال
 صلحه در کوشش نه ابطال
 خاک در چشم حیل و خال

از درخ

از درخ یوز بکذ ارد
 باز چانه انسا سیم
 ای عین تو مشرف حاش
 بنده در کوشه بیت کز غنچه
 صید او پست و او صید جم
 شد از بهت تو کز شایه
 تا برادیت نام حاتم علی
 همه با فرخیت باقران
 کار تو به زکار شغل شغل
 در نهایت پیچ و فضا
 دیش از مشکلا بر چون
 بهای است عاقل فکند ساید
 عید و ابرضا فارسی که خدا
 سپهر قالی مصالح اوزان بود
 همیشه چو عودن شاه طاهر
 نقاش خواهم اندر بقا بدوزان
 بهای است عاقل فکند ساید
 عید و ابرضا فارسی که خدا
 سپهر قالی مصالح اوزان بود
 همیشه چو عودن شاه طاهر
 نقاش خواهم اندر بقا بدوزان
 بهای است عاقل فکند ساید
 عید و ابرضا فارسی که خدا
 سپهر قالی مصالح اوزان بود
 همیشه چو عودن شاه طاهر
 نقاش خواهم اندر بقا بدوزان

سعی در عیش بر سر زغال
 صبح حدش چو شمشیر خال
 وی سیر تو کتب آمال
 زو تفتشته مانه نال
 کباده که بهر جگر حلال
 زور کرد و شغل از اشغال
 تا بر دیت نام مستم مال
 همه با خیریت اود مال
 ماه قریه و ماه و سال
 در خجابت و میده فضل
 کاش از چنان شسته چال
 که آفتاب نمایه ز راهی آید
 دود با خرد و لب با خورش آید
 سپرد خورش از دای و زور آید
 بکجه کاه و در سینه غرق بر آید
 جهان بهر چو بر طفل جهان آید
 تر از سر که کز دای بفضل و مادی کما

توان جزای کز حرص و جود
رشاخ بر قوسایل و منقش
امل دریا پرسید چون خیل
همیشه بادا در کا مهار رسیده

زبان تمام آمد بکار چون
بر مارک او چون دو منقش بادا
که تو کداحی و خشنده خدای
چنانکه از تو جفا رسیده اند بکار

نورده جان کرد بدل بر جوار
هر سال دین فصل گردد فلک
انواع نبات اکنون چون تو خاک
مرغ از طبل نه فروماند که در
بگرفت شکوه بچشم که در باغ
آن خنجر کل بن که همینه از دریا
دان لاله که از عرض کفش خنجر
شاهنشاه عالم که بر توده ابعالم
محمود که بر تپه است جهاندار
چون تیر می راند شو کردش ایلم
به طاعت او عقل نایب میمنه
چاکر و پنا تر از او کاه سرای
ساکن کندی طبع و پناهی و کار
روزی که امل است شود و طبع

ایام جزیت زمین را از زمان را
چون طبع جوانان جهان در
از جنبش بسیار مجد که از
در خاک می برکت روی سکار
چنانکه ستاره که در کاشنرا
از خنده در دیده فرو بسته دما
آورده بردن از کوه کام زار
عالمتر و عادل تر از او جهانرا
در ناصیه او حکم قرار
تا با روی عدلش بچشم کردگان را
به خدمت او چرخ بسته بسیار
یک نشاند ساخته نقاش کار
کرنه حرکت میدهدی تپه هزار
دقی که جل نشسته دیر رسد

یک

یک در فرغ روی و لیران
گاه آن بیک جفت شوق
بیکشفت دل در آرد بیکش
لایزال او منیر لایزال
همواره جهان را در معنی یاد بیکش
تا ایلک دغان قلیه یغیا و خاند

کردی که عدیل آید بر کنیز خارا
گاه این نفس یار بود با هزار
چون میر در آرد بیکش کرد کار
آدمی چون شیر علم شیر زار
این دولت پندیده و این بخت
بر در که او قبله بود ایلک دغار

تربت فضل قاعده علم در سواد
ریش مشرق اندر جرم مسود
به علم لطیف پیوسته جواب و خاک
عقل او ستاره او و لیکن کفایتش
زنجیر از بفتاب بر ملک است
بر جلی خنجر که بر جوی بر زنده
بنود خاصیت بهر کفایت او
یار کشاده دارمند روز کار او
این غره و این بزرگه و این جلال

عبدحمید احمد علی ضحی
خورشید از آن برآمد هر روز باد
به امر او جانی خنجره و خاک
بگذشت از آنکه جانش افشاده
ز نوامد از سر بجهان در جهان نرا
چون او بید زبانی اندر او فنا
ابر از مهر او در آمد و باران در آ
چون که کار غره شاه جهان
تا چرخ پایدار بود پایدار باد

ای قوی رای که خدا عجب
چرخ عدل ترا هزار بهشت

ای بیک هرگز بدیدم آدم
صحن من ترا پسندم صدم

شیران
خشمکی

شیران
خشمکی

شخص با همت تو شخص خیال
 دولت را از نام زین کین
 داده جود تو سازای وجود
 فصل مهر تو جنت فصل ربان
 نام که در بحث تو فروز
 برودیت حمایت تو یقین
 قلعت حله باب و حله نعیم
 آسمان محول الا حوال
 حمل حزم تو بر کمر دگره
 بشکنی حرص را بصیبت
 بده اند بهسم اندا این خوی
 آنچ زانکت کالبد عقدت
 ابرقه ابر بار بری گذار
 کامل عقل بشبه که عقل
 جادوی صحرایه که چهره
 چشم در پیش بصیر و کوشش
 معطر و مصفح حشرانه حق
 ای ترا حکم نامپ داده
 چکند بنده چاک در کنند

رکن
 بهر چه خیزنده
 دوزخ را رفت

شیر با بهت تو شیر علم
 هستت را سپهر زیر قدم
 دیده علم تو را زای علم
 فضل کین تو یار فضل اهرم
 طبع مانند وقت تو حرم
 در شریعت کفایت تو حکم
 سخت نقشند نقش نعم
 آفتاب معول العالم
 سیل عزم تو بر نایبیم
 پر کنی کز در ابدل سکیم
 بجایگاه تو هم از دانش نم
 در سر زانکت تو شده پر کم
 آب چهر آبسان آتش دم
 نفع فضل اندیم ندیم
 نمکدایه در عطیت کم
 چشم خورشید خیز و کوشش
 منور و شرف بخیه جسم
 وی ترا زید و ارث آدم
 چون تو شاخ و بار فضل کرم

بنده

بنده از به جلیم شبانه
 کلاه از آدسیاه شد چو در آ
 موج خیز چنین صفت و درت
 تا سترده آجت موسی
 محبت با نشاط باد و سرور
 ردان از تو شد افخر عرب
 شاه نظام ملک و تو هم دنیا
 چشمیت بخشایری در چشم نوبه
 چون ملت از رسول پاک ستود
 کردن ترا سالک و کجتر وی
 کوله دغای آنچه بکوله دان ری
 هست بلند باید کردن که تو سهند
 ایدون شنیده ایم که حکم آن
 از روی عقل یک سخن اندر جان
 دیدار خوش از کوزه مانده ز کوزه
 کر آسمان مدبر روزی ز بهت
 اسباب یکجختی در حله عقدت
 اقبال خلق کرد حکم تو کرد کار

چند یک بود روز و در دستم
 کلاه از آدسیاه شد چو در دستم
 آب که در چنین فیر و درم
 تا کوه سید حاجت بلغم
 سوگیت با سپاه با چشم
 زبان با تو خوشباه عجم
 باد دولت مساعد و جنت جلیا
 حبیبیت کا مکاری در جلیا
 چون رحمت از خدای بیک نشانیا
 ایک مقدور اندر دستایا
 کوله قضائی هر چه بران برانیا
 بر پایه انجمنی از نر و بامیا
 هم نام تو کسی ملکاهم آینا
 و ندر نهزنا متر از هر جانیا
 در کوشش و نهاده قضایا
 نایب و بهت تو ملک آسمانیا
 فرمان ترا کردی و کرسیا
 تا تو بشرط داد و بهر کس رسانیا

کرم
 بنده از زین کرد بنده

بنده از زین کرد بنده
 بنده از زین کرد بنده

شکر آن خدای که حکم تراز
باز آمدند با تو چه بستان
اندیشه عدل تو اکنون بخت
دزدی که ره گرفت بر کار و بخت
بس کرد تا که کردن چنی کوی
خواست جلد فتنه بداند کشته را
تا در جهان نیارد حاصل بر کیم
پوشته با تو و بار و کار تو
عالم شکسته خشم ترا در دل آرزو

ز رود زاده عجز کرد سجدا
ابو الحسن عاکه لغت خلل او
عمید ملک شهریار محترم
رسید جاده بجم شتری
گشته قدر او ز اوج آسمان
دیانتش کشته آب چشم
چه فعل رکبش چه شکل ماه نو
برشاد در ده چون برترین
نهال غرق فضل وی دوی کعب

بوی

بوی سوی آفتاب دوش
نگرد کرد آب کرد به پیش
عذاب او حریق در جیم زد
سایه گاه او ملک ز خلید شد
جگر عقیق که از زن
برون بردیم رقی لوزیم
دوان رود سوال کسایش بدو
غنی شود هید سائل از تو
همیشه تا بر آید از کلام حق
ز عشرت و زلمه بادش استخوان
قوی چون دسعی در حق و
نه مر تضرش بوده فعل بر

قبول این شعر از آب
ازین چهار مصدر که آخیش اند
هر که بند خشک درین کباب
همان کند که سبب و همان کند که
چو جود و قوه بود نصر با شامند
بزرگ شاخ و قوی برک در طغیان
و جریست بهر شکست آب
قوی ترند همین دو مصدر است
چو باز کرد از ایشان مقدار آب
بد بود و خورشید خاد در آب
بطوح کینه اند که بر آتش آب
بطبع طفلان با شیر مادر آب

خشیج
بغیر صفت و مفعول
اصول و لهذا چنین است
گویند

چهار مصدر که در این شعر
است و هر یک از اینها را
در این شعر به کار برده اند

سکفت و محبت معذور کار دارند
 مطاع جانب حدی که به جوارز
 جیر جایی که از ده منعی کشت
 اگر نه تو شنه ز جود و محبتش باید
 و گرنه دامن اقبال و دوستش کینه
 بچرخ است او بر لغزشش بود
 بدو خوش میخفت خوش تراند
 بزرگوار انجمنه خداوند
 بجنب قدر تو پخته قدر تو
 تو که حکم تراست رام دودری
 ز خرم و غم تو نشی و نشی و غم
 بر نه در ملاقات اگر خلافتند
 تو ز طوفان خاتم نیام شیخ ترا
 ز غم طرب و هزیمت هر نیاید
 که از زایش کمتر نموده دیدند
 چل سلاطین و امیران پیش تو
 بچرخ ز حلیا بغرق آب کلیم
 همیشه تا که ز حقیقی بغض درناور
 بقات خوام چید اگر داور

اگر کینه

فرز
با کور را گویند
را کب باری در این کینه

مستحق
مستحق
مستحق

کاراک
بچرخ باری در این کینه

بگنهای

بگنهای بنین و بعیدای چنان
 رزیدای رزین ای تیر سبیل
 تو که خشت تو بزرگ استین میدان
 ترا سپهر چه خواهد آید عده عالم
 سپرده باده میمون تو قراره
 بریده قصه بر نیاید از بویه
 مراد قاص تو با کشتن شوره که در
 و سبیل تو همین حصه است از نعمت
 پیمان موی تو روی کوشد کوه
 بنوده کس در و باده را پس از دم
 هفت خوان تو بر تیغ و تیر و خیزه
 شمار خوار تو مرد جنگی نیست درها
 سکارگاه تو با نشت حج کولان
 قضا ز هر طرف تو بموم غوغا
 که در بسایر شمشیر تو خرد خوانند
 ز هر بر تو مرگفت شمر عابان
 بکوه و صحرا کوبال و کرز تو ترا
 درست خرم تو مانا خان تقابل

کشیده طبع تو از جام و کمر
 تو که که رخش تماش شد چرخ
 تو که که کرد تو بنشاند از کین
 تو زمانه چه کشت بیکر سکار
 کشته رست به قصه تو و طبل و قمار
 زبان حرب تو فارغ نباید از
 امید عاق تو با شاخ سید کرد
 فضیلت تو بهین قصه است
 سوار شکر تو پشت لشکر حار
 براه کوه و دشت و چوق و دما
 نهند دله و دودام دارند آقا
 چو خوش قره او در کشتن شکار
 چو خوش بجه بویزه کند کاه
 کوف و دارش نه بر افتاد
 لبست غوغا بر جابری و تیر
 خمر خندک تو در دیده سر کرا
 رسته تیغ نیاید و سینه تیغ
 که نقدش از کزنده تیغ نیاید

نور دین
بهر درم عید و کلاه

اخبار

بکین با تو کوشه ستاره بخت
 ز دست خشم تو از آنکه عود بخت
 همیشه تا به نیت حبل هو
 ز حنک نصرت تو خسته باد خشم
 فرشته سجاده تو باره اسلام
 هر دو طمهر سر با تو صد اگر خست
 با مال لا وجود خواهر بکین باشد
 آسان از دوز برق رسد بکین
 پیش دل غنی و کف را دوش
 عطر نسیم خلدش کرد آید
 بر شمع نظم و نثر طبعش
 نقش یقین کاش چنین بند
 عامر کند خراب زمین را پیش
 کا مذریجات خاک خطای
 صبا صهییل مرکب او صبا
 کزین بهش بکشد نفس
 که از صدای او با نین آید
 هر رنگ ادراک بهشت افتد
 بقدر با تو بموزد زمانه غدار
 با پردی خواهد اجل از زنده
 همواره تا بفرست بس کف
 بر بندمت تو بسته با چه زار
 کز رشته اصلاح تو قالی کف
 بهر سفر که روی با تو حفظ از زیار
 در جو دلا مال خواهر بکین باشد
 سخته ده خدای چنین باشد
 دریا فقیر دار چنین باشد
 در ناف آهوه که چنین باشد
 سحر حلالی و در چنین باشد
 کوه کاش عین یقین باشد
 بکر که رای او چه زمین باشد
 چون نفع صور با پس باشد
 در حق او ز طبعین باشد
 بر آید آسمان زین باشد
 آری صدش جفت این باشد
 که شیر یال و کور سرین باشد

مانان

سید
شبهه را گوید

دار
چشمه
زین

تا با زمان نبات زمین بختی
 بروی سوار باد ابو لغری
 پورشید رشید ای جمال ملک
 ای دود تو عید و جشن خلق
 طبع تو نسیم هوای فضل
 عدل از تو سپرده طریق شرع
 چون نال زرنج کو که خشم
 او در بهشتا دیش دل
 با حفظ تو گستاخ نکند
 با پوره چو با لونه کاه بدل
 با امن تو در و اخ بکین
 آفاق بگرد بفضل یه
 کشتی که بختی ملک است
 سیرغ در آرد بدام امن
 رامت و جامت ملک تا
 و بهر صفت پرورد
 نفع که بوقت بچکند
 مصمام ترا بستی او
 ای ذات تو ذات کمال ملک
 وی جنت تو پروبال ملک
 حکم تو زمین نهال ملک
 نظم از تو خشنود دوال ملک
 چون کوه زناز تو مال ملک
 درس تو بهر قیل و قال ملک
 بکین ای قصه بر خیال ملک
 دست تو هر ملک مال ملک
 شیر فلک اندر خال ملک
 سبب تو بل مال ملک
 باس تو دام و عقال ملک
 رای تو بر احوال حال ملک
 برت جواب دوال ملک
 خواند خرد از احوال ملک
 گوید ملک از احوال ملک
 با روی تو روز حال ملک

کین
کرد به را گوید

دو
بهر استوار است

عقال
انچه بر او سر

مبتدا و خبر
مبتدا و خبر
مبتدا و خبر
مبتدا و خبر

الفهده
مبتدا و خبر

زفت
مبتدا و خبر

تا دین ترا تقویت کند
آزاده ز جور جهان شد
الفهده بدنه ان دهر را
تخلیف تو خاندان ملک
آزاده چو آب سنان شمع
از جام تو خوش حرام زد
تا پست نکند بنای جرج
ایام تو در امر دهر نرید

شاد باشی تو پیرای دین دود
ریت سلام را به نام تو درونی
ملک در عدل حاکم عدل ادرین
هر کجا فریاد خیزد صفه فریاد تو
یکم تو است سر زاریت اودا آب
تا جفا بر جای نه در جفا بر جای
با چنین اقبال خیزد در چنین بدین

ای طبع تو فضل ما برضم
ای روی بزرگان آل باد

انگشت تو بر کوشال ملک
داد تو ز حاکم حال ملک
عون تو بزرگ حلال ملک
آزاده نصف قاتل ملک
سازنده چو آب زلال ملک
با طبع تو بحر حلال ملک
تا نکت بناسد جمال ملک
چون روز دین و ماه سال ملک

دایم اندر دین دود رفتی باش و دل
با کمال ملک و با دود تو هم او باش
شاه را در عرش ناپ عرش را کشتی باش
سایه بر مظلوم کس از آفتاب داد باش
بد سگالت بر ضرر خات اودا آب باش
تا بزرگ یاد باشد در بزرگ یاد باش
و چنین مجلس گرای در چنین بنا باش

دی جود تو فصل برائی
دی پست صیقل نسل آدم

در مدح

در مدح تو عاجز بنان چاک
حکمت بعد است عین حق
از قدر خصوی مقام اعلا
از مهر تو بود اینیم جنت
علم تو بهم کوشان نکت
نفس تو بهم کشتان نکت
چون شیخ زنده آفتاب است
چون یزد کد لرد سحاب است
کوه بر سر دین او بر کنگ
کر باس تو را رفیق نذر
بر شیخ چو کد اود بر شیخ
مانند ملک کان و لیکن افعلا

کشتی که ز باس تو بود خوا
تا اوج فلک شعله خفا
را دین جفا کز جفا تعلل
رستیت بهار از بهار عدل
کشتی بعد دل تو سر کشته
قهقه که بعضی تو سر کشته
تا سال و ده آورده کلاه

بر نام تو عاشق بکین عالم
ارست بر لایت خیمه حم
از جاده تو جودی سپهر غم
در کین تو دودی دهم شرم
جز با بقا دلو را مقدم
جز عاقله حوت را سلم
برابر کبیر کان رستم
بر شش بحر دین تو دهم
بحر یکتا شیخ او یکدم
در مد تو یاجوج و ماجوج
بریم چو کد که در بریم
مانند ملک کان و لیکن عالم

استقام نزول مسیح مریم
تا روی زمین بود کرم
چون حرف بر تو ز حرف غم
چون شیخ خردنا شیخ جرم
آزاد کنه با ذقلا غم
در روی نشسته بهم بر محکم
بر نقش با اشتهت او اودم

شیخ
بر نام تو سر کوه را کوه

جرم
شیخ اصغر و صحر کوه
بر آورد

عیش تو منی باد و بختند
نفس تو قوی باد و دروغ
در حکم تو پندیده و نونده
نور و بزرگ سباز خرم

بارای سبزه کرام
از ان لعل که ز روی رود
نه پای مهرش بوده از کجا
ز کیش مهر سال عشق کرم
از دود باده بکس طریق
لطیف اندر چون ز کار طبع
خرد لغز صابر پیشناخش
عمید الملک الکنی که چشم ملک
بزرگ که که بگوید بزرگ
کفایت که بایه دروید دُر
رسانست که بدو طفل بایه دُر
اجل جوق کند شیخ کارزار
امل که بنده باد از دُر
طبع زاید او را ز جود بی
ایکشته مخالفت ترا طبع
چکوم که بدریای مدح که
ز انشیخ فتنه چراغ جام
از ان نوش که کنی دهم بجام
نه فرق عشقش لعل بجام
ز خاشاک به کار عقل جام
و نه باده به سبیل سبک
بجان اندر چون ز کار طبع
اگر خوردن از نیشی حرام
بدونش کرد الا با حرام
تمامی که نه حرکت از تمام
بهشیاری ادم کار را طعم
ز سبزه ادم حد حرام
حور و ش بود این تیغ زان
پیر باشدش عجب عظیم
بشخص اندر زین که طعم
دیاده زان نه تر زانام
سر غرقه شود کشت کلام

نغمه

نهمای تو در شا هراه دور
هزار ناله و ناله کردو
زلفت تو با دامن کین
تو ازین سیده بجام خوش

شاد با بخت رسیدین
تا خوشی کند از شرم او زین
آباد مین چسبید تیر زو
هم زود خوشتر ازین گرفت
کز تره که دارد شهاب او
در حلقه پذیرد بر او او
کرد آخور او هر نفس هزار
که میل بچشم بچشم کند
بروانه که در حلقه پذیرد
سبک زنده گوید ای فلک
ای با صبا و ای براق هم
یکران من اندر سبق کرم
که منتظر او در گذرده ای
ایزد نه به زبانه آفرید

حباب
اسرار ناله

در شام
نغمه در پرتو

در خاک کش خوشی بستم
 بر سکنه زن خوش بستم
 خوابی که بک زان بر من
 بسایه یکران بر من
 باشد آردت چون
 بر در که سلطان داد بدین
 بصد سلیمان روزگار
 معود قدیون آیتین
 آنکه که چشم کلانید
 بر خاتم شای جزو کین
 وزیر که شمشیر حق نایب
 در پاش باطل اوجین
 رحمت زده عدل و ملک
 چون یوی در آید بر پاشین
 فرقت بقی باس از شرح
 چون موم صند زان کین
 صیت ملک و ذکر شهنشاه
 این صورت زیر آمدن
 یک چندی با درودن فلک
 چون بخت دادش بر آیتین
 با حضرت اوستا شمع
 پیش از حرکت قالب چنین
 عرش که تا بکلف کند
 ملکی و نباشد بر آن چنین
 رمش که میانه خود خور
 خلق و کرد بدان بطین
 بیک ز کائنات مجامع
 چون فازه بعد برین
 شعله شمشیر آتش حق
 چون برق بایماد برین
 شایا ملک از جام تو
 رخشده بود که هر یقین
 در خلد باغ از پرورد
 کبر غرات تو در حرمین
 هر قول نه تویت چهره نیت
 احاد رسیده آرزوین
 هر کج نه بکویت چون دلت
 قیال تکابیت ازین

همین
ناکارا گویند

عوض
نفس
نفس
نفس

نار
در درجه

کتاب
عادل
کتاب
کتاب

تا طهر

تا طهر با زان شود تندر
 تا سکنه شیران بودین
 باداخر سلطان توفیق
 بادایت بران توین
 بادولت تو ناصرین
 باطالع تو ناصرین
 بر در که حق شان تو کرب
 در نصرتین رانی توین
 کردیده بین لاغر و کین

نوشت بفر ملک این صفه زین
 این صفه زین که بهشت ازین
 این کسب ثبات که در و با کینه
 خورشید و در و زهره و برین
 این مجلس خرم که در و چهره نو
 خیر و گل نترن در و کین
 خضر است باغ فلک است از نور
 نقاش چنین نقش بر آینه درین
 و صا چنین قید نیارسته از نور
 حدیث بقر ملک کرد ده کین
 رود از خم طاقش بعد ایامه زین
 سحر خط صفت بر آینه کین
 سقش بر افروز چون شمشیر
 شکش بر افروز چون شمشیر
 بابر که کل از کاشن بر زبان شده کینه
 خنوع عضد الدله خدم شده درین
 با بر که کل از کاشن بر زبان شده کینه
 مسعود که از اشر مسعود فرزندت
 خنوع عضد الدله خدم شده درین
 عالم زلفا و خطش شریل چشم
 در دایره کفر سهر بایر دین
 احرار بر پیش همه با حکمت لغا
 که چشمه خضر کرد که کوزه زرین
 در جانب دیرین ملک حکم کرد
 از آنکس سپاس بخت و شین
 کوه که رسید بر کوهک ز شاپین

خبر
کتابت
در درج
و انکلی
در درج

خزین
چو را گویند در چون زین
از پیش کسب دلاور را که

در حق سواریش بچاک بر جوغ
تا باز نه چون رخ بود نه چو گل
این شیر درین پشته آباد بماند

کفتی که فرو تر زین از بر خزین
تا باز نه چون جلد بود نه چو گل
باز آوده و با آنکه از نو زاید بین

نقد المملکت خاص جانانه
بقدم غریز لوداد
نور او در بر صف جایی
صاف فضاش بیدل نهی
دستهای در زدن کران
میخ دو شاخه بازوی کند
جبه از نین که جگر کند
شیرش از شیر آسان باشد
کوهش از کوه که باشد
ساد باش ای چو عدل
و بخاری ای چو حکم
عین فضا در ز کار است
دور چو خیر بار است
هم دعوی نکرده هست تو
کن نگوید که کشته داود

خواج طاهر عیسی خن الله
مهر کرد در مهرش کجا
ذات او ناموده ساه
چشمش شمع کجگاه
شده از نهر شکرش کوه
شیر دوشیده در گوی کیه
مکش طول غرض و شبنم
به اصل جرم او که در راه
به بهب طبع او نیاید کا
ذکر عدل تو سجد افواه
سد حرم تو حایل به خواه
بر مراعات علی و سحگاه
در جهات ملک سرخا
کز دعوی نهشته دو کوا
سعی رفتن دو کار کشته نیا

تا بر

تا باز چو بقال نیک بود
زن عمر تو سی و پنج بود

بر سر راه دیدن زبا
ساعت روز رسید بگاه

ای شیر دل زیر شپانه
ای رای تو چشم غفل بدار
با عدل تو ظلم عدل تو شردن
با حلم تو سهل سه اسکن
سپان تو کار و مسلح خار تو
از کج تو ارمی در آسایش
در گاه ترا حلو و در دوی
آنجا که نه نعمت تو در دوی
آن میخ کاهرت تو نیست
وان برق محرم است شیرت
شیطان سنان آید از تن
ما بران کان کامکارت ما
روز تو بعد به سخن گفته
داغ تو بخا صیت وطن کرد
پشیمان سرکش تو قضا خور
میل تو بچو که فروز منبند

دی قوت بازوی مسلک
دی خشم تو شیخ شیر سلک
با جهل تو بحیل خود قان
با حلم تو بحیل علم توان
دستان تو در زنجار
وز زنج تو عالم در آسان
درین ترا جلوس رضوان
در آنجا که نه خشم تو در آ
کاه سرادت فعل طوفان
کند حاکم اوست جان بینا
تا داده شهاب کرب طیفان
تا دوشه روز کار باران
از روزک زمان مثل ما کاف
بر تخته دان آب یکمان
چون کوس تو کشت سر فغان
ز میل طفیلیان بهمان

ما کان

لیک

مهر خاتم و مهر
در پیش رویان

مهر خاتم و مهر
در پیش رویان



مهر
 روی چون جامه نیکوکاران
 اندر آمد مجلس و نشست
 ریزد بر ران بخت کویا
 خیره اندر کشت چرخش
 زلف چون نامه گنگ کاران
 چادرش بستند از زبان
 تا بگفتند رازی خواران
 ذوق مستان و همگان
 باد کفتم ای بد مهر باد
 جوابم داد گفت او مست
 سوخته کند و دوست ما
 آخر نام مست اولان
 آخر نام تو ترا بداد
 پای می خنما بر دو پای بنیستی
 نه مست بود و نه مستی
 سر و زشت پس لزان تا زدند
 درست گشت که جان نمی ریختی
 بجان جانان که تو بهت خیزم
 نامه نوشتم بخون دیده وین
 دلم ز دست بردی کوی و برون
 بهر بجای ششاسی بلند زدی
 نه بهشت یار تو بهت نه مستی
 که تازم کبشتی من نه بهستی
 چاکه بردی امر ز باز نظرتی
 پس نماد بخون دیده کربان

کج

سرخ بود خون دیده چون سبزه
 بوسه هر خوشی استم تمام تو برداد
 بعدل و فضل وجودش در راه
 جهان و اندیش دانا نه فانی
 نه چون ذاتش بود کشته در راه
 بلکه اندر فرزندت و حشید
 گذشته در جلالت از خاک قدر
 رسیده عالم را به خود
 سپاهی خواندش خزانای خود
 نه چون عود او خد بودیده هر
 حکم اندر سلیمان و داد
 شسته باد و جوش از دل خود
 با اهل مهر جهان بکین است
 آنکه نه بر حشر و عین است
 بهر که نشاء از بهر است
 که زاده همیشه خود برین بود
 سس جفا بران کند نیز
 از کار فلک عجب تان و است
 بدو شسته مهر از آب جویان
 سعدش بهر ریزد دست نکست
 زان رفت به بقا نه خود
 جز سفاک دول سپرد و بدیع
 مرد نهی از آن عین است
 رین ازرق با خرد کین است
 با محنت و رنج هم نشین است
 تا کسند کینه برین است
 که در خنده و بهر مین است
 با آن همه مهر حق کین است
 میل نظرش بیار کین است
 ز هرش بهر باشک عجب است
 کین اب مراد زین است
 دین خد مهر از آن کین است

پارکین
 کور و نوبه و آما
 در زاب هم در آن ج

رسمی
نیز خبر در اختر

آزاد چون کین ده زرد سیم
کشت یک دو صفت ز کین
روز ناله دل ز شکایت من
کوشش همه روز با طینت
روز با که شکایتی توان کرد
کروی همه بخردی حزن
نه که پنهان ز خویش
مجموع کرم بسیار دین
صدری که بقول هر خرمند
خود اوست که صدر است
از حبش کلک لاغزاد
الحی تبی بسیار ملک است
ملک است که بهلوش بهین
دگر بهر و فضایل او
پسج کرام کاتبین است
سموع سریر ملک و دین
زانت که حافظه دین است
هم ملک ظفر و مصوت
هم حصن نهر به حصین
یک قطره ز کلک او هر شک
کان ناله آهوان چین
از رستگشاده روز او
در ابروی روزگار چین
هم چون بقول منبر دین
چون کلک بنات را دین
همدگرش ز عداست
مانده داغ بر جبین است
پس چون اثر خند و مین
به رنج و غمی در آیت
آثار سخت و کمر ماتش
سوی که سزای آفرین است
با هست او سوال دارد
سوی که سزای آفرین است
ای کوی رفته روزگرمیان
وین پیش همه کس یقین است

در دریا

در دریا مقیم از آن شد
کز لفظ و خط تو شکر کین
دریم شش کوی و صدمت
هم خاطر و هم دلم بهین
از غایت شوق حضرت تو
همراه حدیث من این است
دانه که دلائی تو چو کجی
کنزد دل و جان من و پیش
و آنکه یادم خیاری کردی
رسم و کرم و وفا چوین است
تا ایزدستان خلق است
وز او بهشتی مستقیم است
بادات خدا معین و هست
دار او چشمت کو معین است

میسون شد و فرخ و مبارک
بفرات ز چرخ قلع تارک
هم زمین محمدی و هم ملک
از عدل خدایگان آباک
خوشید شهبان منظر الدین
حبشید همان عالم از یک
شاهی که نشان جویش
ز صحنه روز و شب یک
بامت عیش فلک است
با جوش محیط اندک
دور او چه خطر ز خصم است
اقبال و حسد معین و درک
روزی که شود ز شیخ چون برق
هم رنگ شوق زمین معرک
بر مینه لشکر زیا بین
بر سره حرمت از تبارک
هری که نند قضا می برم
جز حکم تو کشت ناند شکر
ای غم تو مستیز حکم ساکن
ای رای تو سپرد و کج کرد
ز فزون که عدل و حسن است
از کسری و در دیر و با یک

مایام و سخاوت تو بگشت
 در میت نهاده هست تو
 تو موسی حمد و کبری فت
 الحان زبور را چیت
 با معجز امینا چه بگشت
 ای سایه چتر تو بمان
 سبده بد غای دولت
 دورت ز در که تو لیکن
 برخانی جلیش میبارد
 تا مطرب خوش زبانه کرد
 خواتون طرب که زهره ناست
 شیخ تو معشیه سبده تلخ
 اوراد تو خورده جان فقیر
 بدان خدای که بر روی ز غفلت
 دو چاکرند بسیج شام برادر
 سپهر ز کف قهرمان قدرت
 دو کف قدرش از زنده است آرد
 که شرح تو تم ثمان مصد زبان
 کینه بدق حکمش هر ز در پیش
 که آن کی که دشمن دین کیش
 چه حقه هر که از خدای ندیش
 که خط محو را تیر و کفش آید
 که ز می جناب همایون محض لیدش

طالع
 دلال
 شیده
 زراکین

نور

لنزه

ستوده صاب سر در محمد بن علی
 سر صد در اکابر که صد مجلس او
 در آن مکان که زحلی خوش کوبند
 هر آن که در که اندر بناه صید
 بعد دولت از خوش نشین که فیه
 کف دهم بگشت از نام حکم جهان
 چنان طبع کف را داده عاشق خود
 ز بهر غل و به پیچ مرکز خاصیتش
 زمانه آرد ازین همه خجسته
 دعای خیر از کسلا و دهر آنک
 بدان خدای که هر دم شکرت او
 عروس نعمت او باز میرود و بوم
 کمال نعمت او پروریده شفق
 و فوریست و قهرش بشفه زایز
 بعضی ملکش شجاعت اظم
 حاتم قدرت و قهرش به حکمت
 که شتیاق مرادش شرح عمران
 ایامی عادل محمد بن حسن
 جزا که در دین خود در کرم
 که زمین دولت او با نفاذ ملکش
 زبوی جلی خوشش برکت لیدش
 نیم باد تو که که جلیش کیش
 زامن و برشان بستر آید بگشت
 چون کبک و تیمور و حدش چنان
 هنوز پیش کاین پالیه تحمیش
 که آن یکیت جو خورده در جلیش
 سبده ساخته شکل هلال و پرویش
 بعد هر از زبان بر عدوش نغزیش
 ز جلیش این بدهای آیدش
 زبان عقل تو و کام فضل شیرین
 بهر خوش که دانا و کرم عیشش
 ز بر ساخته کین و آید برایش
 شال داده که این قطع شیکش
 کبودش که همه بخیالی لیدش
 همیشه حافظ سرعت و نامردیش
 که ز می جناب همایون ناصر الدین
 که بر من قش از جرح خود کیش
 تبارک لید این خود در کرم و آیدش

سنا و طبع کریش حرم یکد کرد
 بخت همت او تو سز مردتا
 ببح او که فشانده خاطر از آن
 بذر کشت او زبان ملک است
 بر که کار او اعد و قوتش بود
 تو را رنجش لایم گفت و لمباد
 بنا مرادی از خدمت تو محروم
 همیشه تا جو خط و زلف در پایا
 بخت و بخت ترا باد بر دبا لین

سجده ایزد و اقبال حلقه با جور
 سوده قدرت دین اکتفا است
 جوشده حام و بختش بین دفع
 فلک چو بر قد او کورت بقا دوز
 بر دوز رزم زمینی چو کشیدین
 ز هر سوده که میر و محمد تو
 یکی سخن ز خرد و دوش باز رسیدم
 که هر یک ز سخای شمت حرم شده
 جواب داد خرد کن کان بر کنش

الک

اگر شمع مثل زنده حاتم طای
 نبر کویم سدی بدست ناپا
 رنجش تر که ز نفاش محرومی
 چو این سخن بشنیدم زردیدم
 دعای روح این باد جز با زوی
 معین و یار تو بادا خدای غزل

ز خرم کوش خوشه چن تواند
 از آنکه طبع تو سحر آفرین تواند
 تحقیقت که حال این چنین تواند
 که هر چه گفت خود خویش تواند
 که جز دعوت تو بس چنین تواند
 بجز خدای که یار و معین تواند

در شیرینی چون بعضی بنشین
 در دلبسته مرا لب تو کوید یعنی
 تا جان مرا باد به بخت سودا
 که با ده بگو هر فصل شادی بودا
 یکجند بدم حال هر آنجمنی
 در زمانه مانده ام بجز زمان
 شاهجی که ملوک را در خدمت است
 از ده یک ملک اوده نیم است

دزد و دلب خفته شکردا من جی
 هرگز شکر لعل بدن شیرینی
 جان ده لم از رنج و غم آن کردا
 بس چون که زباده تو رنج آفرده
 نذریدم جز در نهی بر سبزی
 مغلوب زمانه ام در بغا جی
 بمش اندازش صلاح شمت است
 سلطان مظفر ملک ابراهیم است

ای کرده کران غم سبکباری
خندان دولت زکریه در درازی
دیوانه شدم در غم شکاری
ای خسته میازمای بدلی
زان عهد بر از نفاقت ای سحر
چون از تب و تابش تو گشتم نفور
چون آتش شب نمای نزدیک بود
خواهی به نار باش خواهی بر سر
از بهر چرا مانداری معذور
یک دل بد اندیشه کنده دور دور
کومن بد و عشق ترا ستم سر
یکش به وسایه نیز از عکس دور
ای معطلی دولت ای سرور غم
تا شادی و غم در ایستاده غم
ای صاحب روزگار معصوم
به خواه تو خوار باد ایام تو غم
چون باز صید یاده باز تو غم
برکت سپهر و مهره باز تو غم
کراهه بسط چشم باز تو غم
از بهم تو چنان ناخن باز تو غم
ای محنتان حضرت آید شما
کز فضل در افاق نشاند شما
آن پایه سپهر ابریزد اندیشه شما
مقصود سعید را چه ماند شما
سعود جهاندار چه سود ملک
نبشت بختی بجای محمود ملک

از ملک

از ملک بفران بنود معصوم ملک
کز ملک بر تپ سبب محمود ملک
معوذت ای ایمن و بیم لرزه
ای شاه روان شه بر بیم لرزه
زود آ که رسانند معطیم لرزه
دعوت بسایه هفت لرزه
چون زور ملک چرخ در آورده بود
از چرخ ملک بانگ بر آورده بود
خمد از رشت و تیر بر دست کرده
بکشاکش او سام در زده
ای شت تو بر جان و بر تبر ملک
ای رازی تو بر سپاه و تدبیر ملک
ای رستم تو بر ملک و بخت ملک
ای مازنی تو ای حاکم ملک
شخصی که که حمد عجزت عجز
نفسی که که شتم حوت عجز
صد ریت درین دود و خلیت عجز
هم کنیت تهریاد هم نام عجز
ای حلی سپرده مقام تو بوی
میدان نهر داره بچکان تو کو
آورده هر یکب فضل تو روی
تا بوی اجابت آید لرزه عوی
کفتم که ز خردی دل فریب مید
انده بزرگ تو در و چون کند
گفتا که در دل بید به باید نکرید
حرکت بد و بزرگما توان دید

ای دل جو تو چشم تو بگریه
ترسم که ترا چو شمع چنبت بخورد
از چشم ترا بش تو زیرم آه
تا اوز بلای چشم من درگذرد
یارب تو کی کعبه کرد آمد
بر بوالفرج دونه و منصور عید
تا راحت و محبت آید و عدل
منصور عید باد منصور عید
ای جو جمال ملک رام آمده
گیرنده دست خاص و عام آمده
باهر که در باده در کمال آمده
چون جامه اوبرد تمام آمده
سکین تن جو ابرجایان
خواب از زهره پیر تابان
چون کرد من از سر کانیان
لکف کرم باب در خوابان
در ظلمت های فراقی دیر
کشتی که چگونه پیری غریب
ضایع شود در پیش خون جگر
چون چرخ بر آرد دند آرزقب
بشت بعد حیل و بر شست
کشم که در جزاین کهم که رفت
رفتم که در بعد صبح آید کشت
تا با کل لعل کونه بغیر و حشتم
چون نیلوفر جامه خود و حشتم
پدرای بزر

سپیدی لب ز رنگن امرویشم
زیراکه چو لاله بادل شود شمیم
در عشق جز مار کشته شد رخسارم
از بیکه بر سر شک خونین بایم
هر که که سر شک دیده ز در و دارم
چون سپید زمار دانه بر دل بایم
بادی که در آری تنم جو نفس
یاری که بوزر دل خلقی نفس
آیه که بتو زنده توان بودن بوی
خاک که بت بخت بخت بخت
با انده خوبیش تم از شادی فرد
ایام و فاجیت و لا جوان کرد
اندیشه چو در آستین پشاید آید
انده چو در زیت پشاید آید
ای خدمت تو بر بری آمال بوی
هم جان هر بر آمال بوی
کرنیک شوی غنای شو حال بوی
ورید کردی به شود احوال بوی
تا بفرع هواست را دلم خرافا
ز و چون لب زده بر تنم زرافا
از عشق تو ادم کار باند زرافا
در زنی بچه زخم تو بر زرافا
پسته مراد ای تو کشته شد
تا انده آن نقشش مانی کشته
جانم نفس عمر ای تو کشته شد
و اندیشه باد لکشتای کشته

از زمان عشق تو بختم صفا
چون دل خسته با تو بستم صفا
کزین بدستی بستم صفا
چون زلفت تو خورشید پرستم صفا
که عاشق دلخوشه با بدبخت
پنجم و ده که از تو هم شپ کز
صفرا چه کنی جسم کنای بدبخت
بای تو که هستی همی دشمن کز
تا باز بر آب دیده ام زارترم
دیدار تو از جان خریدارترم
تو خسته جو غلمان خوشترم
از دیده ام سلطان پدارترم
ای رای سفر کرده فغان زار
خود چمنو چگونه دید توان جان
از دیده ام کمن ز کاب جوار
تا مر دمکش بر سر پادشاه
شبهای درازند تو آبرام و نیاز
خوش خنده و خواب با تو گشته نیاز
سیکن من بیدل که شبهای دراز
چون چشم فلک نیایدم چرخ نیاز
ای رایت نه که زنده ز نام تو نام
طبع تو نظم داده نه نظم کلام
هر شب بر نظم تو داده نظار
در جلوه عروس لطف زامنه نام
بر یاد حال ملک چشم نه خود
از لفظ قصه شنو که گویم چه بشود
که بنده

که سنده رشید حاضر را خدای
این بنده رساندت کاشا زود
باروی تو ابله بر کو شیده است
تا حلقه ز مهر در دو پوشیده است
کفر دو هفته ماه تو ز دیده است
دو صد گل با سبزه بر چیده است
ای دل مجنون اندیشه فردا پیشتر
نزدیک منور غم بدور اندیشی
با عقل کبر تا توانا خویشی
کین مهر ترا عقل دهد درویشی
ای عقل مگر تا بر نام دلت
تا غم نخورد بکام و نا کام دلت
با جیل یک کرد آرام دلت
کز جیل نخر کشد کام دلت
آز که چو مار شست با ز کل
به خار کشی باشد ای مهر کل
من سپی تو ام زهر چو کلان تو کل
تو حار تر تن داری تو حار دل
بر جسته ام دوش بد با بد من
بر تو دهیم کرده قلاب بد من
در بادیده رفته ز با آید من
کاجا همه حاج بود اعدا بد من
ای عشق بچشیش با خسته ام
آنکه که یار ز تو را خسته ام
تقصیر کن کت بد جا خسته ام
تا خود بد جا بلا چرا خسته ام

از گرمی خورشید رخ روشن
رخسار ترست از زلف عاشق تو
یک روز که فرصت بخور از زلف او
چون یه درد تو شود منم زلف او

روی تو ز منک زلف فاروق
زلف تو عکس روی بوی گشته
مستانه دچشم تو دهم چون گشته
کفش بر شک هر دو بر خون گشته

که بحث بکشد برافروخت مرا
که نیک بگوید بر جگر موخت مرا
چون بس ز نار پاموخت مرا
بر تخته عشق که دو بغروخت مرا

از هر که بودند شنودن باید
با هر که بود در عشق نمودن باید
به کاشش و نیک فردون باید
زیرا که پس از گشته از دون باید

ای آنکه دل داری چون دریا
دین روی نه آری بجهان چشما
خوش طبع تو بخشی لبخند بر آید
آهوی طبع بدح آهوی مانا

از دور و فرات ای بی شکریا
نه روز مرا قرار دونه در شب خواب
چشم دولتم بجزرت ای در خواب
صحرای تیرشست و در بای پرآب

چون دیده من بوی جانان کند
ترسان گردد ز خلق و جهان کند

چشم

چشم و دل من بر تو بیند کند
چون دیده مرده کز پس جان کند

ای دل بفر جراتندی مهرش
کانه حضرت عیش پیشش
چون آهنگ و آب دیده اندر آتش
ز می میکن دلا و شجی میکش

ای سبزه دولت تو هر ازادی
ش کرد کفایت تو هر استادی
که رسته چرخ جز تو کس نباشدی
امید مرا از تو نفرستادی

سرست بکوی دست کدتم درش
ردشته چون شیطان بکوش
آمد خرد مرا و افکشت بکوش
کای عاشق تهرمت زده بکوش

این بند بکار در بهموار تی
تا سورترا پیش تپا نشین
عصوی ز تو کرد دست خود با بخت
و شمن دوشم شمع دوش زخم دوز

هر تیر که در جعبه افشاک بود
آما جکشت از زلف غناک بود
تا چرخ چنین ظالم و مپاک بود
اگر ده کمر بند در خاک بود

بودن خواه که طرف سار دوش
رهزه که طبع دور ساز تو دوش
مهر را شرف این بس که به پناه داد
چون فعل سمن و طبع باز تو دوش

بر سر و نهاده ماه کین روی بر
در شک زده شکست کین روی بر
از خلد روی کشاده کین روی بر

بر خاک سر کوی توای عشوه پرست
تنه از منم فدا ده شوریده
چون من بر کوی تو عهد عشق

سال غم غم از آن تو نبشت
که ز کیش میث تو بجهت
خواجه بود فر دلدل از تو
صاحب حسن صاحب دل

کو که اگر بخدا هم یکانه شعر گاه
کز شای نعلش نقش بر چرخ بود
بیهات که سجده ای که که بر سجده
در دل من که از آن غم تو کن بود

عرض شد عرض ترا مبارک باد
برو که ز تو کین آمد تو آید
خلیل و ابرین غرق شد و با تو
که کو که رسد از تو به جان

کار اصل نیاید در زین کز آن
اینک این فصل که بود از تو
پس کسینه که بود محقر تر زین
حکمت جزوی که بود حکم کل فصل

اگر

اگر الغفده بستند زمین
من بجا بزم چو شیر ارغنده
شکر این حال چون تو کوش
که مرا بستند الغفده بمنم کرده دانه

چون سبحان با تو آمد تنگ
بقایت جان ترا غریب
تنت را سرشت از کل آمد
چرا خود باید تن خویش

خویشد سایه دل پر کشت سایه
زین طره تر سپهر که کرد درونی
ایک نگاه کن بر هر و خویش
من کشت سایه خواه تو خویش

چنان در توبه شد مباح تعویق
که پیش بند تو طلب بند یکند
حرا از او که دنا درستی بدست
حلا از او که تو هر دست کند

مرا که که تو خصم حقیقی
تو هم مرد دسری نه امیری
مسلمان دار بندت داد خواهم
تو غنیمت مسلمان که پذیری
فراوانت بکنان خصم
مکنان موس خصم در یکدی
که که حاکم چکی بر تو آید
بیاید بر تو سیزد تا بمیری

چه دلبری چه عیاری چه شور و عیاری
نکاه خلوت خفیه نکاه خلوت عیاری
نغمه عقل که از تو بچک چکانی
بوعده دودباری بچک شیر شکاری

چو بوی خوابم رکنی چو صبح خوابم
چو در آرم لکنی چو خست ای که تو دری
شکفت لب و چو آنه روست و دلت
بی قرینه دونه و لیک کک تازی
زمانه و البیحه استیره رو خوردا
ترا نمونه نماید چگونه که بنای
نه سادی دهنه بوزی نه کاهه و فزرا
نه بندی و نه کشت چو زودست بوزی

کشم کون بوبت اکرم ادب
کشم کون بوبت اکرم ادب
دل چشم من بود و بوی من بود
چشم من کون بوبت اکرم ادب

ای بادشهره روزگار است
در مجلس جمعه صد هزارت جام
نخستیده آوند کار است
میدان رتو بر سایل و بارت

ای چرخ و بخت دور و بختی و بخت
بر طلق برق و بختی و بخت
در دایره علی سیاهی و بخت
نخستیده ای روی بختی و بخت

کشم که شدم زشت باطل کستم
ناگاه بخت خواهر خوشید و بخت
چون کشت برستم و بخت کستم
چون خوشه بخت و بخت کستم

ای کرده و خاکی سپهر باطنی
ارکیت ترا که زین یاز و خاکی

نهم

ترسم که چو بنده مرا اهل نفاق
که بجز تو سپهرم بر کرد و خاق
یارک غم از نام تو میخشد اند
یایام من از رنگ تو آنچو بلند
در رنگ من این هر دو چه او کینه
کرشان نه زیک بوبت و بخت

چو بخت نامده خدا و بخت
چو بخت نامده خدا و بخت
چو بخت نامده خدا و بخت
چو بخت نامده خدا و بخت

دل در غم و تن ز رخ کده بخت
زبان با طرب و سماع می باشد
جان در خطر شده اند اخلام
تا با بزم بر آنچه در باشد ام

ای لاله رخا چو لاله ام سرچرخ
نا کرده ز لاله تو بوبت و بخت
بش تو چو لاله اندام خوار و بخت
ما دم ز رعنت چو لاله پای اندر بخت

با بزم و بختی مرا آب نمائند
خسندیم تو تو بخت و بخت
ای کینه و بخت تو ام خواب
با بزم و بختی مرا آب نمائند

چو شک عشق اول از تن خیزد
زو بر دل صد خوار نشیند خیزد
آری بجز زدنک هر آن را
هر چند که زنک هم از آن خیزد

ای مایه اعصاب خلای
مستور
خویشی و خویش نباشد
ای محترم ذکر بفریاد لغوز
کز دوبرسه نظر نزدیک دیدود

ای چون دل و دین مقدر باد
در دیده دل و عشق تو پدید آید

افسوس ترا بکجای
من تا به کجای

که چه ای که از آن کجاست
چون کجاست از آن کجاست

تاق بغم عشق تا بود شده است
از عشق تو مایه دوسه شود شده است
تن مار با در کج را پرده شده است
زان چون کج همه دم درده شده است

جانانمبشای چهره ای است
ریز که من بانی سبای است
با خود تماشا می خود اندر خوار
کام و دتماشا تماشا می تو است

با تماشا سازد ز ما تو
کز خبا خوش در تماشا تو
شاید که بباشد روی نما تو
تازمیت باغ را بفرساید تو

لزد هم بجز آن است
در شمع بکل بر آتش آن است
کرم تراب و گران کینه
کان خود در آن سگرت آن است

جدی بکن از پند پندری دونه
تا پیشتر از مرگ بمرور دونه
دینارن پریت چه باشد که تو
با پر زدنش بکیر دونه
تت چون اندک
ف ۱۳

Handwritten text in two columns, likely bleed-through from the reverse side. The script is cursive and difficult to decipher.

Handwritten text in two columns, likely bleed-through from the reverse side. The script is cursive and difficult to decipher.

سبب آمدن آرمینا از یمن و پیش

سپاه برینیا از دیار یمن از یمن
چو کردی کش را بیکر زخم شید زلفش
که مانده دودی سطح بر اسفلش
که چون تخته سادیم اندر برادیم
که مانده تخته لکام از سر و کرد
چو کردی کش را بیکر زخم شید زلفش
نیم باغ بران شد پستان عشق
ازین بر سنگ شد کبر و در بر
زین خشک شد میر و باغ زلفش
کنون چو بر لریزه دزدش میان
زین چون روی مد رویا رنگ
زیر لاشه خدان چو روی و کبر
زندان لاشه کبر چو حلقه خورق
کاک محمود از بهیم بن سود محمودان
مردم شیشه روشن بدو شده صفا

نیم

نایب آفتاب کین او هر که بدان کین
چو اردولت خورشید بقا داد کین
ازین کرد و سوار کل بر چرخ
شیت کین کمال او بود چون دوشده
خیال چو چرخ سر را چو کبر
ایمانا خداوند جبار
چو سوار سر جدا کردن بنات
بر دین تو خوار بدو ز تر و شد
بیاران آمد و آورد با خود
هر روز در دهر زین می خور کلام
دولت و کبر و لادام بر یکسر
همایون باد نوروزت که بر کبر
تو بادی شاد و دیم باد هر که

دوش در روی کت خضر
لون انفس را نشسته یمن
کله بود بر ز در میسیم
آینه رنگ عیبه دیدیم
مخلف شکله امیدیم

نایب از درخت لغت ادب ای نعا
چو با چیت کینش خا از که چیا
وزان برگ خزان کرد و بر چرخ
چنان چون روز بدو خوش بود
هر با شمشیر مد از دیدار ما
که کشته عمت تو آسان عالم علیا
بیر و ناک و سپک هم بر دوش
نه سندان شش او شده نه خا و کین
چو طبع و خلق تو هر چنان شد
بمن خشک طنبور نوای بر لب
سپاه ریا سن حاضر نکاح ترسیا
ازین فرخنده دیدار و دما و طبع
نه کوش از لغت رود نه از ساعه

مانده بود درین دوش خیم
زنگ زنگار و آردی هوا
برده بر ز لولو لالا
راست باش میز سپنا
کاد را خزان هر سپنا

افری بود بر سر اکلیل
 کمری داشت بر میا جود
 رست بر دین چون قطره
 به یکسیده بجان خضر
 فرقدان به سحر و جادو
 شد پدید از کران خج
 بر کران و کربان لغش
 شد کریران چو در ضیا
 همچو در میان خلق کشف
 در میان محرم نجم سلسا
 کاه کفر که خسته ماه ما
 کاه کفر که خسته ماه ما
 که ناز آن می کشید اندوا
 شده خرد اندیش خف و بلا
 من لارانشانده پیش بود
 هست غم نه در آن بسته
 مویها بر تنم چو پیشبیر
 که برایت عمرتا فردا
 ناله زار که در هوا
 بند بر پای من چو زرد را
 اسب داند زدیگان
 کردل شک بود میدیا
 که هر کوه بر شرف صدا
 که بخوابد ازین بهر درخ
 بر اند یک حدیث مرا
 خاصه شهیدار عصر
 آن چو خورشید فردا
 آنکه ازنا صفا خطا
 از عصبه ان عصر ملکا
 دولت از روی کوه فرست
 خنجر عدل زد کشته سهر
 کو هر لطف از دوزخ بهما
 رای اورا دلیل کشته قر
 غم اورا بطبع لطف صفا
 شیخ و بر خای عریل
 جود و بر خای عیش کوا
 بی نام

بس میشد سخاوت اورا
 زاده کوه و داده دریا
 همچو جهان که یک عطا
 از کف خویش نشسته
 معیه حامل از تو شد روشن
 بایه دولت از تو والا
 ملک را در جبر نیو بلند
 که نیر و دشمنی ترا
 جز یکی مرتبت نماد که است
 جایگاه نشش وزرا
 شتاب انداز که آخر تو
 روی دار و دشمنی بر بالا
 ای جوانمرد در مجلس
 وی چو شمشیر بر سپاس
 باز شد دوشد که در جوش
 نه از پیش تشنه حید
 نه بر آفت نشاط غزا
 باز با کار حاکم از است
 خون بچرخ آمده بر کف قضا
 زین کن از دم کوفه شید
 کار بند آن دوده رسوا
 دشت را کن بخت چون
 کوه را کن ملک کت حرا
 من ازین قسم خویش محوم
 باز دیده ام درین
 من بکرم خبا رک تو
 که بود در در علاج شفا
 در دود و دیکشم دیده
 کت خواهد زد که سنا
 شب آمد و غم من کت یک بدو
 بدین جور نه در عهد این بلا
 چرا خردم غم فردا چرا بایتم
 که میشکست جان مرا امید بقا
 چو جمع دارم و نوزان و هر کوی
 نماند خواهم چون شمع زنده
 بی نام

هر سال چون چنگ و چل را برین
 های شو سلطان و لرد و لرد و لرد
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان
 ضعیف گشته درین کوهار غدا
 در اچر بیع دم آب کون کرد
 چو بیع نیک پیشانم با نیک
 قصه بمن رسد زانکه نیست
 بهر سده دمی و شب با نیک
 ز تاب و تفت دم نیک کاره
 به پیش شکر سهرت و قهر
 چون بر محمد و علیم کیه و قواد
 ضعف خادش تر سادم
 ای هر که تیر را نشسته
 تو شاخ آند خمر که نه بود
 اندر پناه و سایه او و در غم
 یکدیه دو ستم من و با هر دو
 نظم مرا چو نظم دگر کس عدان
 هر چند که برایی باشم مدح
 آزاده که جوین نام نکو شعر

هر که کار نیاید جز این غلبه نوا
 سیر بخت ازین بار کونه چرخ دوتا
 راه رست در ایم محسوس چو ناپا
 غریب مانده بدین آسمان پاپنا
 هر آنکه ز بنام پیش از نظر
 در آب دیده کند غرق تا بقدر
 نشسته با بر زوی منت اچا
 بزمن بر پر کشند قصه
 ز آب چشم از آن خاک رود میوه
 چو خامه نقش وی گشت و گشت
 کو از آره چرخ که نمایم بهر
 مازوی هم قوی شده باز از دروا
 دی اندر زبر که اندر خورده
 بر کس بهر شجاعت و بارش برجا
 تا بردان کیش غلبه شد فنا
 هم دست بر فلک دم و هم پاک بر مله
 یا قوت زردی که اندک بهر با
 داد که بر هیچ نخواهد بود قضا
 چون بدکان ز چل نیاید بهر

در برت

در محبت تو از کل تیره کم که
 بهار گشت و تیر تن چشم و جاده
 ای تو بهار سر و تو چنده هر ندو
 تا دولت است و لغت با بخت تو
 از ستاره چو ماه سما داده بخواه
 زان شادی و طرب که در رخا
 اندر هر کس ردی آنز و لغتی
 نالان شود برادر چو نیکو
 تا طبعها در آب دارند محفل
 بادت چهار خیر بقوت بجا طبع
 همچون هر هوای تو سر بر شرف خط
 همچون زمین زمین مراد و اول بر

شد مشک چو غلبه شرب
 زان پیش که آفتاب شمع
 مرا الصبح هر چه میداد
 میزد دویان خود را برسم
 هست از نشاط آمدن روز
 ای ماه زوی سلسله نین

شد در شب عقیق مرکب
 از زان شده ز کرب
 آرزت کو خوس مجرب
 از صیبت ندانم از آید
 باز از تاسف شدن شب
 ای خوش لب سین غیب

پیش من کرد باده از لعل
نزد من کرد باده از لعل
در لعل که باده معذور
تن را انداخت بایقرب
از دولت و سعادت حیات
کاداب او شده است
انگو عید رفت ز خاک
انگو ادب رفت بکعب
در فضل به تیر و نه خنجر
در خلق دوست خیر است
نزدیک کرد کار کم
در پیش شهریار معرب
در هر دم بحد مجیب
در هر دم بحد مجیب
ای در احوال فضل مقدم
دی در فنون علم مروت
تقصیر اگر قند سحر است
من سبده را انداخت
کامد همی هر که بچند
دور از جمال محبت
تا بر فلک بر آید عرق
دور از جمال محبت
جاده تو باد میمون طالع
جان تو باد عالم قرب
در منزلت ز نزهت خوش
در آخرت ز دولت خوب

هوا را در دگر بکشت تیره ز لعل
جهان به حرف بازگشت از لعل
جهان چو بادشیک که در آتش
نخل او چه بود که در نخل
روان شده آهول از عرق زرق
بگو بگو بگو بگو بگو
ببان کوزه سکن کت خنجر
بود چو روشن سبای یک تیر کباب
زین همه چو یک برگ دردی مدد
بود چو روشن سبای یک تیر کباب
بود چو روشن سبای یک تیر کباب

ز لعل

ز لعل که باده معذور
نزد من کرد باده از لعل
در لعل که باده معذور
تن را انداخت بایقرب
از دولت و سعادت حیات
کاداب او شده است
انگو عید رفت ز خاک
انگو ادب رفت بکعب
در فضل به تیر و نه خنجر
در خلق دوست خیر است
نزدیک کرد کار کم
در پیش شهریار معرب
در هر دم بحد مجیب
در هر دم بحد مجیب
ای در احوال فضل مقدم
دی در فنون علم مروت
تقصیر اگر قند سحر است
من سبده را انداخت
کامد همی هر که بچند
دور از جمال محبت
تا بر فلک بر آید عرق
دور از جمال محبت
جاده تو باد میمون طالع
جان تو باد عالم قرب
در منزلت ز نزهت خوش
در آخرت ز دولت خوب

هوا را در دگر بکشت تیره ز لعل
جهان به حرف بازگشت از لعل
جهان چو بادشیک که در آتش
نخل او چه بود که در نخل
روان شده آهول از عرق زرق
بگو بگو بگو بگو بگو
ببان کوزه سکن کت خنجر
بود چو روشن سبای یک تیر کباب
زین همه چو یک برگ دردی مدد
بود چو روشن سبای یک تیر کباب
بود چو روشن سبای یک تیر کباب

بر آسان حلال چو آفتاب است

چو باغ کشت خزان ز غزلانمانه

هذایکنا آنکه روز رزق است

بیت نیارد خشن عدوی تو

چو ترشت حیات که چون خوشه

در آن زمان که بهیچا سید رویا

چو باد دمار بخور کشت ابله

رخ عدوت ز راند و شست

چو تر و شیخ تو در مغرور دیده

چو کوه دباوی لیکن چو کوه دبا

سخا و عدل تو اندر جان برادر

و عدل تو بکند رنگ ناخان هر

مجنه بادت ترش و خضر سلطان

بیاں چرخ سرازاز و باز کو بکر

توت روح خون انکورت

آن منید اندران قلع کور

باد و کرجان خورشید شایه

تن بروفته کشته معذور است

جان در جسم دمار در در است

ز آنکه انکورت و دیه خور است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

چو آفتاب بر افروز و بر بکوب است

و چو ز نور شد زبان گرد باز

کلین و باغ پیش این کفشی

پرستار نماز بر کما اکنون

بدل با یک قشیری و بیل

کرد بدرد باغ بیل از آنک

زنده شد لعل وادی از پد آنک

نچه سروش کل کو

بر ک نارنج و شاخ ننداری

هم هر که خیزد ز کوه

آنکه علقش سخن شنید است

عقل را هر چه در نظم است

کلک او شد کلید عیب کرد

ای بزرگ که بر سپهر شرف

کر چنین است پس چرا بر

ز نسیج چه انصاف نیست

تا هر رزمین و بر کردون

یکچو است ز بحث تهرمت

این بران وزن و قافیه گفتم

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

در کار عیصر انکورت

زمانه سزایا کس ندید
 رب اندر چشم تو آید
 فروغ دولت نامیده تو را
 یقیم خدمت تو به دولت
 بهجا و شمش کز زنده تو را
 بقصدی که حصارش به چرخ
 و کجاست فرعون طریش
 و کربت او خلقت ناپسند
 ملا در پادشاه است
 وزان شبید زنده شیشه
 رانی برق چرخ زخم کهن
 سرن و سینه او خفته به
 چرخش خدا ز زخم کهن
 شتابش از زخم طبعی
 ز چرخ او هم رکاب اندیش
 بر زبانت روانه وقت کجا
 بپای دولت آورد سپرد
 هرگز بهت هر چه زود را
 تر اندرستان مودت با

کار

نق

بر شاخی که از آتش کزدا
 که گیرد تو در مردی هزار
 بدین شیران بیغا و ستار
 جهان برت بستان کزدا
 خوش عدان در زنگار
 بغایت ناسک کزدا
 زحیرت زدر او چون
 شوه بر ملک او چون
 تو کوله عابد بر مهر کزدا
 که در سنگ خرمش شاد
 بی چون مورد سوخت
 ز تنین کان زرد تو ان
 سازی کز دینان صد کار
 بهر کسب دانه مدد آ
 که تو خواه هر نهاده در کنار

برن می که از آتش کزدا
 قیس شکست توان کزدا
 ترانیدن شیران به شیه
 ز تاب شیخ و بانگ کزدا
 در خشی برق این بر سرش
 بدین آوازده هر جا که کزدا
 ز کفرت و شوم طعم بر آ
 دم اندر حلق او چون آفتاب
 همه کشته کزدا
 که در خاک چون مهر خنده
 بکشدش از مهر کام بر آ
 بیا لاله مولاد ز دوده
 تازی کز شیران صد صفا
 هر تار که طبعی سکونت
 مراد را ز ملک کزدا

اینچنین رنج کز زمانه بر آ
 هر چه در علم و فضل و نفوذ
 نیم عاشق لرد ز رخ زردم
 بهیچ دانه که در زمانه کزدا
 همچو نیم زجاء و مال کزدا
 نیم آهوار چشت دشت

ای تن آردم کبر و صبر کزین
که مرا در زار زب خود آ
منو انجا که دانه طبعست
زیر دانه بو که دام طبعست
زان عزیزت آفتاب
گاه جدا گاه ناپید آ
همه لزد و میم با سکن
آن کر و میرت کان دار
نعل اسبان شد از چرخم
بیغشان شد آنچه رویا
باز که نه است کار این دنیا
وین همه آنچه کهم از سر و دست
هر که آردت باشد و بچسب
بروی از روز کار این دنیا
همه حال پشیم بریند
تو جان بر کان کزین آ
اصل در عیار نرخت
سخن من بگو که چون آ
اصل عهده قمار نه ز کیت
عادت من تفاوت شمر آ
که چه پیوسته شعر کرم من
نه طمع کرده ام ز کینه کس
همو مار و ز کار خلوت
نه تفاوت شعر نرخت
که از چاکس نباید کرد
کله کردن ز روز کار حط
کرم سلیقه هر نه غصه سازد
کزن مات هر درون
در خنی اوشت بچشم زل
که هر نیکو کردش چسب و دنا
حذر از تو چه سود چون بسید
سوی آنکس که که نامست
شاد تا تعبیر کز پید
رنج باشد پس هر آساف
لابد رنج از خدای بر تو نشسته
چون حقیقت هر کوه درخت
نشیند و خار با هر است

مکرم

مکرم کن که بگذرد هر جز
مکرمت پایدار در دست
مکرمت دایمی در شش شمش
که بر دیار وی ز کین آفت
آتش زنت نورانه
ابر از زمره وقت و کجا
سایه دار است اهل درنا
زیرت یار بجای و ما و کجا
زین من نت و پشیمت
زین غمت و دیر غم آ
این دل بسته غم و حوت
وین تن حسیه الم آ
عجا هر چشیش مینالم
مردار پنجش و صبر کم آ
پیشار نه آت جمع مرا
این بلا من کزین نمرده آ
اتش آرزو و درو سیناز
همه از بخش و ذبح شکم
چه توان کرد که آنچه لطف
بوده حکم و در فقه کلام
قصه خویش چند بر دارم
یک پر و صورت کرم آ
خواه بود نص فارسی کبر
به فضل و جفا حکم آ
در شتاج که هر عربت
در لب خرد و ده عجز آ
کفت کافیش بجای از کجا
طبع عافیش کز حکم آ
بر جهانش مکرمت دست
بر سپهرش مرتبت قدم آ
درش آفریده تر از دست
زیش آهسته تر از دستم
از به روز کار معصوم آ
که بر شهادت محرم آ
پانچ من چرا هر لاکرد
چون جواب به کس نعم آ

با اقبال در پیش او
تا شمن در پیش صفا
دل بر آن خوش کنده
بحقیقت و حجاز و عدم

منظم و سرکی را که افکار سرش
بسیوقت در نظم و نظم نهد
بلطف آب رویش طبع برین
اگر چه هیچ کجا نهد هر کی خوارم
عجب در از نظم و نظم خب و بد
بسی و هر کجا و کرسید اند
اگر برینان سحر حلال بخوانم
نزد که دزیری چه قدر عار کیه
بزرگ پریشانم که منکر و کبر است
اگر عید نیم یا عید داده نیم
اگر به هفتاد و کس رود است
باصالت کس را معافتر نمید
مرا در نیم نیم و در چه طعنه زند
زغال و قصه من دان که معال
اگر چه بر سرم آتش بیار در کردن
که بران کس باشم که در خفاست

مرا سرش که امر و نظم و نظم است
که نظم و نظم و نظم و نظم است
بگاه قوت و کثرت و کثرت است
در چه هیچ صدف غوغا شده تن
نه لولو از صفت و نه کسین
جزا که ماندن این شهر مرده است
بیا تحسین که منکر و کبر است
چنین که بیکس که عاقل و دانا
بزرگ و کدک دانه که از به از به است
ستوده نسبت و علم و دود و دود
در افکار که فاضله و فضل است
که نسبت همه از آدم است و از آدم است
چو بهت دیشم از زرد و نیم است
بر سگفت ترا ز حال و دانه و قدر است
ز حال خود تو نم که عاقل و دانا است
شمار از آن که کیم که در شرای شایست

ایمقارز

ایمقارز محمود بیف دولت
چینه نامش در شعری تا درین
بدین قصیده که من کیم ابتدا کرد
قصیده خرد و لیکن افضل و قدر
هر آنکه داند داند و لیکن هر مینی
چنین قصیده ز مسود و مسلمان خوان

که باد شاه زبردت و خسرو است
چو مهر بر دست آنچه نقش بر دست است
با دست و لیکن که سید است
بلطف و مفر و جنش با دست است
ازین قصیده من صد قصیده و عرا
چنین قصاید مسود و مسلمان است

که دواعی بت من مرا که کث
درین دل از غم و آتش و شوق
ز یک که کیم از دین و قطره
نه در بود که بر حوش است و جفا
بهرش که ناگاه کوشش
نشت از بر آن بری سر و سر
که هر جا بر اندر میان چون
چو کوی زرد و سر و سر و سر
نچوب و در این حجت ترا و چو چو

بران که در دم ساعتی در کث
که منفرین زلف آن مهر سر کث
کنار او همه لولوی شاه کث
برش و فاقه و حجاب و حجاب
بیکوان همه خرمین بر کث
بسان باد و داری و معار کث
که هر جا برک هم شمع که هر کث
ز نیم جرخ هم سوی که در کث
ز نیم ادب و پیش و پیش کث

شهادت را که زده افکار است
کیم که کار و بر و بار است

لکام مهرش اندر زهر تو نشسته
 خطا هرگز نکرد و در خیر نشسته
 حکم تجرت احکام است
 نه بد اگر ام تو جازایست
 ز جودت موج دریا یکجاست
 عجب دارم ز بخت دشمن تو
 تا تو از کمش زمری دوت
 سر فرزند چو نرینه در مردی
 ای بسا از نگاه چوین دوزخ
 دل مردان ز ترس چوین طفل
 نرینه چوین حلقه خاتم بر دهن
 کفتم ای شاخ مرگ را کزای
 کز کز استراق و قفسشست
 تا بختی هر زشادی خون
 بر تو سید حسن دلم نوزد
 تن من زار بر تو سبنا
 زان ترا خاک در کن کارش

که چو تو هیچ عکس از دنیا
 که تنم چوین تو هیچ بار دنیا
 که چو تو شاه در کن زنده

هم بر که فکر بار منی
 که دلمش مرگ تو فکر دنیا
 زهی هر از احوال و صبر در آید
 نه بر بزرگ سواری که دلت چوین
 زهر حش بر یاقوت حرکت غواص
 بزرگ بار خدا یا تو ملک و لقا
 اگر امید دن بجز سکار می عجب
 بطبع و خاطر اندر بدیع و عفت
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سعی و فضل تو در روی هر هم پاید
 چگونه بسته شوم هر زمان مندا کران
 مرا تو دانه و دانا که بچو قوت
 تفاوت میان من و عدد چوینا
 تو را بخت مسعود بعد عمر گذشت
 فلک بجز تو آنکه دلیر شد که ترا
 بر تو چو خطی و بیل سخن و قول بجا
 همیشه تا بود اخلاک مرگ از جسم
 تن عدوی تو با ناله با چوین

که جسم تو ز بخت و بد تو ز نایح
 بنماز بانه حشمت زمانه در چرخ
 نه چرخ حشمت بود لغت سلاح
 چو عقل با عجز چو بخت صلح
 که خطمای گفت چو بیای
 کشاد دلت کلان دهن نقاشی
 هر سایه سا که در دم سپه صبا
 چو شب در آمد دلم کیشیم صبا
 کز تن آید رخسار آدول هر چراغ
 که هست رانی و فضل زمانه در قفا
 در دناست در دهن هر اسفاح
 تفاوت با مقام در دنیا قداح
 بدار ماتم آنرا که مشعشع نایح
 نیایش پای جمال دشت آدستلاح
 که و ادهای طاراقی شده طراح
 همیشه تا بود از روح قوت شایع
 لب دل تو بر خنده چوین القاح

تت چو طبع صفا و طبع چو
بجست اندر حسن طبع اندر
دلت ز جانت سرور ز دولت
بگشت اندر لجن و بدست اندر

شهریار اگر دگارت یاربا
حرم و غم تو بجل و عقد فلک
دست غفلت بجز تو بگشت
دولت را سعی به نصیب
راز دقت شادی تو زبشت
روزهای دورش کسیر نبه
منزله خواه تو اندر خاک غشت
تیر و تیغ را بر دز کا زار
کورت از منظر ان باد آسمان
دست و پادوی ترا در کار زار
دولت هر سو که تار تخت با
تو عجب داری که مگر کوی پسی
فلک هر ساعتی کوی ملک

ای آنکه فلک نصرت الهی
هر چه که کسیر بر آن بناد
بر کینت و نامت شمار دارد
از بهمت تو مستعار دارد

که دون

کز دهن هنر سپهر آفتاب
نه ابر چو دست تو چو در زو
تا سبده و سوزنده خاطر تو
ای غم تو باوی که در مشت
من فترت را آسمان نکویم
با فتنه و دوزنده سعادت
عین تو چو شد کمر لباسی
یکبار بود شایخ را و گلک
کشت را کشت تو سوزاری
در آتش بکار یکمه کرده
چون خضر و کشت در مرزهای
با یمن بجز اندر جای دوشم
آسمه سرور بچه دل تنم را
کز شرح و هم حال پنج کوب
پوسته مرا در همه فضیلت
این طبع سخن من سنان
دانش که بود در زنت فلک الی
بر باطل تا که صبر پاشه
زیریل بجا ترسد آن کس کو
بر قطب کفایت مدد دارد
نه که چو طبع و قار دارد
چون طبع فلک نور ندارد
بنیاد چو کوه استوار دارد
ترسم که ازین وصف عاقل
از بهر تو کسوت هزار دارد
کز فضل و شرف بود و ندارد
شایخ است که حد کوه ندارد
کاکشت تو از راهی ندارد
بر کوه آن آید دارد
تا زنده سری هر دیار دارد
مغول و غان ز حصار دارد
نه غنیمت صیبا و عقار دارد
باشد که مرا استوار دارد
راست ز بهر چشمتی دارد
در مدح تو شمار دارد
شاید که غم او را نکار دارد
کس که چو تو حق کند دارد
تاوان همه بر کوهسار دارد

من مع ترا بس غز دلدم
هر چند بر اسب خورده
باید سخنانش در دست
زیر که ز تو منیق یار دارد
تا که کب سبب باشد
تا که کثیر در کان چهار دارد
تا که یک شهاب نوران
تا ماه ز خرم حصار دارد
تا که طرب در سبب غرت
بازار می خوشگوار دارد
تا که کل سوری هزار دست
آیند فرامی زار دارد
اقبال ترا شد کام خورده
ایام ترا کامکار دارد

احوال جهان بادگیر باد
دین قصه ز من یاد گیر باد
چون طبع جهان و از گوشت بود
کردار همه و از گوشت بود
از غرت شمشیر بسته باز
در خوار شد بیکش از خوار
بس خوار که کعبه ششم روز
چون که گشتی بود با دوا
یعنی که همی آفتاب زد
تیر و سموش هم کشاد
بر تارک و بر سینه زده می
اندر جگر افتاد
در خوض و در تپاش چشم کش
مانده بکشت از آب و باد
دیوانه و شوریده باز بود
ز پنجره آفتاب را نشاء
دین حرف لب لم پیش می
که چرخ بهمت و بهم داد
مصدق سعید آنگه در مهر
خود مادرش چو از نواز
ادبده و شاد که کلک بود
تا که تها و تها و تها

تا که تها

تا که تها ملک سلطان
بر جانش همیشه فرمان باد
شاه مسعود کاخ مست مسعود
در مردوش دست پستان باد
سخت فروزه طالع میروش
در معانه بدیع فرمان باد
دامن بهمت سرافرازش
کرون چرخ را که پستان باد
در کفش بر شاه لای نهاد
عزت تو پیش و حسن عنوان باد
رای دور اندر پنجه روی نهد
همه دشواری کثیر آسان باد
عزم دور اندر پنجه نقش کند
کم و پیش زمانه یکسان باد
سکوت خنجر و جایش را
رنگ از رخ و نقش المان باد
دانه و در شایع امر جان باد
در زیان کار خشک سال ما
خود او سودمند باران باد
یگر چرخ از حد و من را بخورد
هر که با غنم سخن او پیش میبرد
تیر فراش بر نشاء قصه
بسر و در مصاف کوشتن حق
هر غلامش روز جنگ و بزم
نصرت و فتح او بهندستان
و آنکه آهنگ او نصرت فتح
ظفر خنجر سلیمانیش
چیره دست و فراخ میدان باد
رستم و زال زیر دستان باد
سخت بسیار و بس فرادان باد
در عرواق و در خنجران باد
اثر خاتم سلیمان باد

وقت بکارش نامه فتح
که ز الماس او چو عقد کبر
که ز پوشش چون نباتش
در کف او چشم فرخنده
حفظ عون هدای غریب
درت باد هم شیخ باد چشم
شمس را معنای هر بیت
عقل در عقل عالم عقل
عصرش از عدل خرم اوقات
بست شامان بر پیشانی
هر چه در سر نیاید نشان
در چشم او هر چه نظام هست
بر سر و فرمود ایستاد
صد ثنا خوان که یک تن خواست
چنان را عقل راه کار داد
هر که کعبه عرش در قیامت
حز و خیره شد اچنان از جلال
چرا صد شکر صانع را گوید

بر چشم

بسی چشم سرم دید آشکارا
چنان چون بنی اندر اینده روی
ز تار یکی محبت آن به دیدم
اگر به پیغمبر از هر کس عجب است
ز سر من از آن دشمن خدایت
کل زدم بر رخ بر خشم از آن کجا
سبک در توبه زد میکنم دم دست
زنا شایسته کردن شمشیر آید
خداوند به خرد کند جهان را
کس گرفتار روزگار مباد
ماز منم شده تابع رکن
نه بجز سر و کین از دست
نه بکشم نگو معاذ الله
مهر نهند مفضل هر یک
میت کیستی بجز شکست نبرد
صد در افزون زدم به تیر
در زمان کرد و کش و کشت
ماز انده در استکبار آری
بسی چشم سرم دیدم سر نهان
بدونیک جهان چشم جهان
که نتوانست در آن جهان
بتاریکی فرودان به توان
که در رویم ز خون دل نشان دید
که بر چشم او جواب روان
که بر کردن کند با کران دید
که بر دو کف خود دوستان دید
غم وادی رخت این دان دید
کس گرفتار روزگار مباد
ماز منم شده مسخر خاد
نه بجز ابر است میکنم راد
این سخن را قوی بیاید لاد
اندر افضال جاد و زنده نهد
کار من بن که چون شکست افتاد
که بمن بر فلک یک نکتاد
که بکرم کف کل و شمشاد
بکند چون دو تا کنی فولاد

نشود دل اگر بزم خدایوش
که چه سلاطین فرزند کاند
بست از خوشی گمنام جوگر
چون بدو نیک زود میگردد
زنده در شوم بدل عکین
اچنان باید لرزیت از آن

چو زده دود بوی بر آفتاب
بهر کردن آن چمنها کاشیده
از آن سیکه از آفتاب خوانند
چنان مکان بودم کاسه کردن
ز آب دیده که بایان جوتیم آن بند
که قسمش بهما و اندامان کرد
کنده ویم هر یک یک در بخون
و ما دودمند نباید بر شمشیر
این خردان رویان که کنیم
مافران نرا در صفت کردند
بشکل هم جنس از بابا به چمنند
هر طبع بر آرد و پس فرو کنند

ردا

ردا بود که ازین اشرا نکلیم
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر
مگر چشمتان فرقیه نشوی
محوه تا بشن آن که بهر عهد
بجان خرد قصاید رنن خرد
زمانه گفته من خط کرد و زودیت
چنانکه غصه غنیمت بوی در باد
محل این سخن دلفریب باشد

جا هم جو بجا به خرد فراید
آیم مرا هر حنی بیاید
کوه فلک بر جهان که اید
سفله است جهان من که خدیت
مردم خط عافیت چه داند
ای سنجیده ز آتش عقل
چون دوست تو ملازم بود
کرد دل تو خرد بینایم
در آینه خور روی مردم
هر جا که معود سعد باشد

کارم چه چند سخن کشاید
عکس که مرا هر کسی بخاید
هر آتش سوزان بمن کراید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
تا من به بار نیاز ماید
امید تو بس خام می در آید
که دشمنی تو مرا کن آید
خود دلت بخرچین نیاید
هم خرد چنان آینه نماید
با کس بر آید چگونه سایه

منم خود نام دیکه سر کوبیم
بلبل داند آنچه می سیرد

ای انگه تنال سرفیه نظر
از کینیت و نام تو یار دارد
تا پایت بر زمین حسد را
بر چرخ زمین فجار دارد
بر دریا طبع تو سرفزاید
وز گردون رای تو عار دارد
هر که گوید نام مجوس بکسیه
بر جاده تو نامدار دارد
چون در که سامت را بدیم
کشم بر من غم چه کار دارد
جاده که مراد بلا و محنت
اندر گفت زینار دارد
بنکه که کفون آفتاب یست
روزم چو شب تیره تار دارد
امروز پامان جبهت تو
چون باد مرا خاک دارد
اندر نظر خشم دیده ام را
بر اسکت او نه فرار دارد
نه بخون خشم صفال باید
نزدت نشاطم نکار دارد
و یک دم سر دوشم رنگم
آیین خزان و بهار دارد
ناخونده می ناک بر لبه صحنی
منظر بزم جبار دارد
نادیده این بکنه کشید
بر کز سفا مدار دارد

ای صل جواد ای و داد
سجی از تو خراب و عجب آباد
ای خواججه عید نصر ستم
حادثه برنج و ناصحت شاد
خوشید نهای تو بر کرد
آنکه که بجای محبت افتاد

دلق

در قصر شجاعت و سخاوت
از رای رفیع ست بنیاد

آنکه فضا شمس هر مثل کرد
و آنکه جوشش هر سیر باشد
رای او را قضا هر نه اید
کش ز نابود با خبر باشد
چرخ بافت در او زمین کرد
سحر با طبع او شمر باشد
شاه دیوان بدو زمین کرد
وان بجز را چنین شمر باشد
ای بزرگ که هیچ ممکن نیست
که چو تو در جهان در گشت
تیر فرست که خست حاسد را
هر از دیده و جگر باشد
خشم اگر بر پانگی زمین
آسمان را از زو خطر باشد
تا هر چه بر سر مطر باشد
تا هر چه بر سر قدر باشد
قدر تو هر چه سپهر بود

ز باران دولت بزرگ که آمد
بین بشارت فرخنده شاد باشد
نموده ز جلالت به هر سید
ستاره ز سعادت یکل ادوی
زایش شاکه بطبع مردان و شجاعت
درین دو هفته بشمار و داد می
به دستگاه آسافری بدین آورد
بشارت این مایه از او بر بود
که بر کعب پوشیده و قهر شجاعت
کهر را به برده اوج خج بود
بهر روی که در آمد جواب کرا
ز تاب آتش شمشیر او بر آمد و داد
نمود خون عدو بر کشید و خج
بگونه شفق شمشیر بر سپهر بود

کوفت
 و لیس جایش بنیای بر دیار
 چو شد عبادت او بازماند
 چو بر زمانه بخشید با بخت
 فلک شناس ندانند بر این
 بنیم کردون چون کرده بود
 دل رعیت و چشم چشم بدلت
 ز سود فرخ تو روی طری اسکیت
 بزم مکاه تو ای که زنده بود
 همیشه تا که شو بادش می آید
 زمانه و فلک بر سنا دیاری
 بارتت او بایه افلاک زین
 ای آنکه با قبالت تو باغ ذرات
 ظنی که پادشاه بودم ترکش
 کردیده من خسته تر باش خفته
 دارم تو امید و فکره ام از
 که ریت رو در امیدم شکست
 در حوض سگوند شکست ز طبعم

بلند قدش بالای هر فلک میو
 نیاز کرد جبارا بدرد دل بدرد
 نماند کس که بر کس که بایک
 ملک ستای ندانند بر این
 بگوشت کسیر چون کشته تو حفظ شود
 بزم و رزم تو برشای و ط
 زخم کامل تو جان کافری کوه
 باغ لوت و دوش چو از غوان
 همیشه تا که شود از هر کوه زنده
 خدا بیکان و خدا از هر کوه زنده

آفاق حلال بر نور و شید
 هر شاخ که سر زده از کوه
 تیر و سپه اشخه بودم خطا
 روزم چو تیری و بار یک
 امیدم چو چو از تو شد
 زیرا که کان قاتم زردی در
 اکنون که تن از غوری چو خاک

رود آسمان چو یک شین
 کوه را سر سپهر گیرند
 ز کشت غلت بصقل خورشید
 اخوان تو مسموم زنده
 چو هر روز نور مرستند
 بزم اند سپهر دم
 ایستاده بر رنبر گیرند
 در هر بیت زنده تا شد
 همیشه تا که زان بدست
 طالع از قفاح شکستند
 بد عقل و مادر هنرند
 همه با لوده نقره را مانند
 چو سنا شده زنده اند
 در نظر دید بای مانند
 که چه بار چو بار خطه
 نتوان رفت زانچه پیش
 زنده کاند و جان زنده
 قطره آب خاک را ندانند
 حلی را باره باره زنده

کلها بر او ابرار سپید
 دشت را رخ بر پاریا
 بچو زنده پاک بر زنده
 زان بدو روی چو شین
 اخوان شب مرستند
 که ز زنده بر سنا
 رایت قاتل را پانید
 هر چه در پاشد بر سنا
 که تیر از آن چو شین
 همه از سچ و شین
 پس چو سوری هر دو کردند
 نقره ضر و نفع را پانید
 حلی را زان چو بار شین
 بدول و بر چو شین
 روزی آخر چو بار شین
 کرد ما به هر آنچه فرمایند
 ناز کاند عشق فرمایند
 با سخن روی کل نیاید
 پس همه ریزه ریزه کفایت

همه ذرات آن زند
خیره معبود سعد و خیر باشد
تا گوید که کار فرمایند
بچنین اند و همچنان

چو بستم که لغیم سفر
رسیده دانه بر سر دای
که بقدق هر شود سخن
مردا کشت کای عزیز
از تو بار خجسته است
گاه سکت بکنید برگه
گاه با بود در دست همه
که یکایک بطبع بریدی
که بچشد بر تو در جوشن
ای عجب لا اله الا الله
کیم از قمر بچرخ بکسی
خدت مجلس جلال الملک
مقصد نیت زمانه نشین
آنکه لایق همیش رسته است
آنکه با حلی او اندر روی
خدم از جبهه او سوار عطا

رای

رای او در اسباب و نشین
برندار و سخای کفش را
همه او کردش از خطل
دیو را عزم او اندر در روز
بکاش هر سال ملک
هست او بر وقت بخیر
جای او پیش چلی جهان
ظلم را سپید باز و خجسته

هر آن که درین کشته جان
بزد حلی خطره زان ستوده باشد
تمام کرد یکی مدحتی چو بستان
مندیگانای خورشید کامی
بر روی او تمام و بچشم زکس
ز تار کفش از حال پدید
همیشه تا برین بر نیفتد
زیاد باوت از حرم بر زبان غز
همیشه یار تو دولت مساعد
زمانه رای زمین ترا چو منده

بناشد او را هرل کیم و منکر
که در میان و حاتم ترا یار
ز وزن و معنی لاله زلف غنبر
لحن چنگ و آوازی نای و زهر
زلف غنبر تاب و نقد صنوبر
بچشم جیش سحر حلال مضمر
همیشه تا ز فکایت بتابد اجتر
قدوت مباد او ملک بر زبان
هاره رهبر تو کرد کار و داور
سپهرت در لبند ترا چو چاکر

عدا ملک و خاص نشد
 آنکه ماران تیرا کرده آ
 طبع او بخت و بخت سزا
 ز پس خدش به دل
 گوکب خرم او همه نبات
 همت او کند به آید
 ای کف و بطبع تو کف
 روز نماید توند اندیش

تخته سعد کند دوار
 فصلهای جان به پیش
 کف او بخت و بخت سزا
 ز پس خدش به دل
 آخر غم او همه نبات
 هر چه کرد و ن کند به آید
 در دقار و سخا جلال
 کل اقبال توند اندیش

چرا باشم از در دهنه جگر
 که چون بر خفتش باره پی
 تن میرانش را اندیش
 چو کتبت چو نایف معنی لفظ
 جزا دگس ندیده ز خلق جهان
 چو حکم نبوت همه حکم او
 تو کو که عیسی بن مریم آ
 چو برداشته شد ز آب و گل
 همه لفظ او امر و نهی و آموز

چو شستم تو انکه بدین شایخ ز
 ز منقار بر خار در و کهر
 زبان نصیحتش بکفایت
 چو کوریت چون دیده راه کند
 جهان بین کور و سحر کوی کر
 مواقش شده با قضا و قدر
 که از کودکش بکفایت
 یکی مادی بود پس به پدر
 خردش و خسته بکوه از در

کوه از در

چو صورت کند هر کل تر بار
 همیشه مهر و محی خاطر باد
 همه معنی مرده زنده شده آ
 سکفتی نکند که کلکش نهی
 ولیکن چو بر در انکشت
 بران آستان زبر که شود
 چو دین بیخ آ کر در او
 که مرثین را از پس یاد کار
 وزین بسته روزی نوسعود

رود که گشت هر غم بر سر
 زود و وعیدت و نفع و ضرر
 عجب قدرت کا سکار نیکی
 جلیب پاناید با کلفت در
 خردن کردش قدر و جابه
 که رهش جان از این شهر
 چرا با تو باشد از دی
 پس از غلیبتش بی الا حد
 کش دلش در پنج خاطر بر

شده چرخ برین اختر شایه جان
 هوای ظلم و تیره هوا که کرد از رخ
 ز کاری قوت جمله بلرزده قامت
 بشخص از زخم مجروح در زمین
 بری را کوفه باره و لا کوفه
 ز پیر مرگ و حرم نام کوفه
 اجل امرش نایب که بران امل
 ترا چند در کوهی در حلقه جوی
 بیرون آمدن از حلقه جوی

لایک با همه رفعت تر نشسته نا
 زمین حایل تفت ز منیر کرد از رخ
 ز تارای خلعت رحمت به تافت
 ز خون بر روی خجسته کفایت
 سری را خار و زلف این ترا افکند
 کوزان آن چو پیر کور و یازان
 قضا نعره زمان آید بخاری و نایب
 چو برت منور پیش چو رعدی
 عقاب تیره که بران نامون کوب بار

سزین اوید شیب و شمش دم
هزاران دایره بنظر از خط
بست که هر زان فلک است
ز جاده و بر این سران دل
در خشن این فرو که هر دوین
که آن بر که نایه جاقه را
چه نابود و چه آنکه دکنی
نه که نیست چون هر که درم
خیله که در این تراکیان
محاذاتهای با نوا که شخص
ندام که کشت بد و قیامت که
تو از انصاف حکم خود عقل
بزراد و خردی از خود بجهت
بجاده آن طبع را قوت بخوان
در آن مشوق حرکین در مشوق
تنی که زن زلف مرغ کینه بود
بجده شمش دی او که شمش کل
بزرکایح اقامت شمش قول تو
نگاری که حال و جهان بوستان

برش او خورده زخم و زخم در
که ما در چون بر که کاه
مرکب نقره در الماس چون آب
ز گرداری بر افرازدان
شراران فرو که در می بین
کهستان بر که جده جاده
ازان دندان است دندان
همای نصرت چرخ بر که
یک که در در آسان و بهر
زلفت خیمها برود و بهر
سراعلام نه تیان دسان
تو از اقبال ملک چو دیده ملک
که کاهی توست بخت و کاه
بجاده آن چشم لاله بخوان
از آن خوشبختی کل عارض از آن
نه چون اولعت که شمش
زخم شمش زان که شمش
که چون شمش به حکم چون تو
همای که مبار اوین چون آسان

بش

تفت ز به روی و روی عیسا را
لصحنه صبر نشین خیم خیم
بنا که ربه پای و چون طوطی
چویم در نهان از اندیش از کجانه
سهرش خنده و دوده آ در هم او حاده
نروید شاخ به آب نیکو در با
بست بخت هر جنز که آن تیر بود
ای یل امون فردای سرخ چون
عزم تو در هر کجانه آتش انده
ماند که در از بازه تو خواره و هر
در همان دل مضیق خود را رخ علف
زان نیک که شخص دلق بر جرج
که به با من کفیه جرج با روی
یک از پیکان بجایید که شیدی
که بهادر هم کشیده ابرام زو
ابر ما روی ز که داند سر سرند
کوشی بر خط با کوفه هر که زان
شکر یا جوج دخت ساحه بر که

سبحن صبرت با و نقل لبیک
بلون تبلیغ شمع بر کس یا شمش
سعد از جاده توری و لبیک از
چون که کل که داند شمش خط
زمانه و عده که در دهر را اند
نباشد جرج و کوه و دسرخ با جرج
بای خیم را دجی که آن بر تیر بود
از تو چون کشت امون زو نیک
عزم تو در هر مقامی چنین دارد
کشته خون از خیم تو آب جود
بیتها حبس نیام و در که بجده
زان سون ابریر و زان عتاب
ابر یا شکرسته با دای پای
چون زمانه دور مند و چون
ما زبان اندر خن و شمش اند
رودار اندی ز خون اندن هر
بادای میر قوت ابرای تند باد
دست چون سکه حصه های

خفته‌ها آن برده از علف نیا زان
 آب حزرده یا هزاران بر لقا
 ره بریدی و ترا قوی از آن راه
 ریز مای آن باد مای رعد مای ترقه
 یز جازا جان بخت از پستیا بخت
 عود و یک آویخته با یکدیگر چون در دست
 شیخ بران مغربای کشش از شتری
 شیخ مندر چون ز خنهای دلیان
 کشته بران از کف او نیزه در دست
 کشته بر کشته کلمه پشته پشته نمود
 یکو راس از در آتش بر دشت
 آب از کوشش کشت خند است
 جان او در شطار زخم شمشیر تو بود
 من چنین دارم که او این را که قدری
 زمین پس آب را و چون خدای بر
 در نهان حصیان هر روزند یاران
 تا در قلعه من از کشته پیش من زمین
 شاد باش و هر دمی کار و روزم دردم
 ملک دین را نصرت کردی روز
 مغربان حزرده از علف نیا زان
 خواب کرده با یکدیگر بر سر راه
 جنگ بر تو را اقبال سلطان و دستار
 در کشت آن ناله کاف عر خوار
 ترک کن راندید از طاعت تارغی
 ابر که در آینه با یکدیگر چون بود و نا
 تیر بران عمرای کردان خویشار
 نیزه خلی زمرای سران آورد
 در هراده تیر دارد در زمین ده تیر
 رخ فرسخ بر کشیده طول عمر کا کسا
 ایت سعی بخت خون چرخ فضل کسا
 تاسک سبک مالک دوش را بدترخ داد
 هرب اندر خواب آن تیاره بدی
 زانکه برانید او را از خدای اسطفا
 ز سپاه خدش و زنده کانی
 و در تو ازیم تو طاعت عینا بد اسکا
 تا آب زاده من از برده پروردم
 آفتاب با فردی آسمان نایم
 این حکایت ماند خواهد تا قیامت

شغل

شغل را تا تو کمر بند ی نیاید مایه
 آن خطر نایب تو رسیدن که راه
 و آن جرای صد کوشش را که امید
 تا هر برده جان کرد قضا از دود
 از جزا تا به هر در صلاح ملک دین
 کمانی که وفادارت سپهر مکر
 با کشته ازین دل خوش دول
 چه شوخ جانور اینم است بدتری
 بهایم و دهریم نه ایم نایم
 فاد چرخ نه میبسم و شونم هر
 با کسا که سر و مهر باشدش بالین
 چه فایده زره با فاد تیر قضا
 اگر زانین و قول و وعده حصن کنی
 بر دوش و بوشی عیش غره شو
 دری که بر تو کشتید در هر کشتا
 بر ایت ابر چاهمت سر نهاده
 عیار چرخ که بر نهاده و هر پس
 اگر ز جنت خواهی که صورتی
 جاه را چون تو خداوندی
 شد ز سکا تر تا قصر و دود و تیر
 دارد اندر کشت معشوقه حشون
 پری او در خزان با جواد در
 رای پربت با باجی خوش کار
 تو این کان میر اندر تو کانی
 چو آب خست بر هر آب حلقش
 ندیده ایم حوادث ندیده ایم
 که در بهایم غمت و در و حش
 که چشما به کورست و کوشا هر که
 بعاقبت ز کحل چوب کرد و کشت
 چه منفعت ز سر با فاد زخم تیر
 چه حال آید و تهل کوبد
 که طاعت ازین تیر اندر هر کشت
 هر روزی تو نمایده هر کوبد
 بجات اندر زهرت ناچیده
 سابط حمت بر سج و لباس زرد
 برک خاصه سلطان روز کار

برآمدش که کین کرد تیره از دریا
چو شلف لفظ تو رخ آفریند
ملک دعای ترا همچو حرفه
منو که هست ز تو نام تر نه حرفه
بجای تو بریده صلح
شریف صدر تو بودی ملاذ هر
هنرهای تهنید به از تو حلا
همه چهره که در کون نه میشت
غمانه ز می که در اسپند کرب
روا بود که پس از روز در تاسا
عجب بنا شد اگر چه بر شیشه
نه اگر غریبان تو تمام تو
مسایه روزان چون تو نشسته
که دم تن که از این قریع بر خور
بجایگاه که بودی ز کبریا و علو
نمود قدر تو در پیش فلک پیا
تبعیت تو این پس عظیم بود که شد
که دیده بود که هر روزه از بنیاد
چو شب سیاه شود نور روز در تانی

نخوتش که در آب روش از آرد
چو میت بودی تو در دایم بر آب
جهان شای ترا سپرد و خور
که بود روی ز انعام تو ز هر
بدار که تو گشته شد نفر ز نفر
رفیع رای تو بودی پناه هر
سخن خورشید نایب به از تو خوش
همه شای جز در دایم پیش کز
نماند ز می که در انکون نشد ساغر
سزا بود که پس از جود از روز در
که اسکت راه هر که او کشید حق
بچشم و سپهر همه لاله انداز
عجب ریخت و سپید شد اخر
که دم دل که از این قریع بر خور
که پایگاه نبوده آهرم از آن نزد
نکست مرک تو در خاطر ستاره
که این خبر چو شنیدم نه آسم باد
که گفته بود که چو در آید که خور
چو خاک خاک بود آب بجز بهر

مباد که چون تو که کین
مرد که روضه اقبال مانده بر روضه
ترا کمال و هر چه چکیده بود شد
بزرگ تو بر شرف داندی عجب
بنای منت پیغمبر از تو بود آگاه
همه جهان از ایراب و آسیر عیلا
بنود چون تو و شکسته از آنکه چون
خلیج رات و دین بر لطفه ابرایم
سپهر داد بدو جمله ملکات آید

مباد که همچون تو که کین
منو که آتش امید شسته خاکستر
که خاک و آب سیر بر سر کمال
که کس عرض را به چکیده مدینه
بود شفیق تو پیش خدای پیغمبر
بروز محشر سیراب کردی از کثر
که پرورنده تو بودی دین
که دین دولت از تو یافتند
خدای ملک برود قف که تا کثر

وی نماینده خانم سرور
چون توانا دره کینه خور
آمد باز با حسن نظر
چشم خشم از هر اسیر تو
صورت شد ز غرضه محشر
که ردان شد لبوی جوار
بالکس ایشان جبر و بر
پیش لشکر که تو کو شکر
همه نامون نور و دریا

بیا

همه عفتی شکل و صاف فعل
پستوت با چهار ستون
صورت چرخ و صولت پر
اثر پایش بر خارا
سنگ دارد زهر خورشید
نبرد به می کند لولا
از پیرم او تبرکستان
دزد پیرم او بند و ستان
مید و نهند رومیان خندان
همه وقتها ازین اجناس
"ما بفرایند از زمین آهن
طلعت دانش تو چون خیزد
کرد کارت بفضل یاری ده
بر تو فرخنده و همایون باد
شاد باشی ای ایردوتیا
رایت نصرت تو دی نهاد
جزع خاست از امیر و وزیر
لعل کشته صفحه خنجر

همه خار اسیرین و سندان بر
که بر کرد که دویدن پر
سرعت مابود لغزه تدر
همچو بر خاک نرم شکل
خاک دارد زهر چو دشمن
کوه خنجر میسد به کوه هر
بجکان پرورند همه مادر
کوه میزاید آسین خنجر
پیرسانند رومیان مغفر
هرکس کرد نصیحتی در حق
"ما بفرودند از هوا آذر
قماش دانش تو چون غرر
روز کارت بطرح فرما نیر
عل و شغل و جاه و جای بدر
شاد باشی ای کزین سپهاله
سوی در بند آن ملا دیار
فرغ کوشت بر صناد کسار
کرم کشته عرصه بکار
لخت

گشت به نوزد ماند از حشر
طاغیان را سبک زمان بکند
خاک شد هر چه رود بود
بازگشتی بصبح و فزونی
کرده معلوم بدسکا لارا
شاه دیدی که آفتاب نهاد
نور کسرت بر تو چندان
ماز کردی بوی هندستان
"ما نماید زینت پرستان
لکری تعبیه کنی تو بجا
نفرش سامان کشی وزنا
بشت سلام را دی قوت
سوی دیوان شرک روی کنی
با محله چو محمد روز افزون
روز قدم تو تا جبر پرسید
دشمنه همچو پرستان ارم
زین خورشید مهرش باز آمد
همه دشت است فوج فوج ستم
کند شد باز شرک را اندان

زان بهت حمام جان افکار
ناله کوس تو ناله زار
کشته شد هر چه کوه بد جوانا
در دده اطراف را برای در
که چگونه گشت مروان کاه
اندرا ایران آسمان کردار
که شدی چون بر دو پنج و چنان
کار را کرده چون هسته زنگار
خنده ای ز شیخ جان ادب
کوه و صحر کنشده اندر عا
برزین و هور ز خون و غبار
چشم ابا را کنی سپدار
بش تباری چو کوب بسیار
با سپاهی چو لبر صاعقه
شد زستان این دیار سبا
شاخ شد همچو لعلت فرخار
فتح بهوش و نصرت پدا
همه راه آت جوق جوق سوار
یورشند باز در دزدان بازار

خود را کشتاده گشت غلام
باز در هر عشق از زنده شدن
از تن کمر بریزد بپوست
ای عجب مرا همانا قبل
سپهر جاده تو مرا در یافت
بچو آینه طبع من بر زود
تو حقیقت چنان شکر مرا
تا میگردد و هر باز
چرخ کردار بر معادی کرد

دست ریش بخورده کوشای بیار
حل می نگی روزی زنده نشد
خاک به پنی بره خورده نقره لب
شهر زبانی او نغز تر از تو
روی چو دوزخ زمین گشت بخت
تا بد چون هر روی بت خوشی
ز پشادی می هیچ دل را طلال
عده پامیده ملک خاصه خورشید
جاده و زرد که عدیل غرور سعادتم

یتیم را از دود شد زنگار
شاخ مروی سعادت گردید
بر دل کافری بر دیده خار
چند خورشید جبهت را جبهه
ریز شیخ زانده خوشخوار
از پس آنکه پر شده زنگار
بر میانت چو قلم زنگار
بر زمین آسمان دلبره دار
ابر کردار بر مواله بار

رعد شمال این بزم ابر نهاده
جز طرب اندر جهان هیچ ندانند
ابر برهنه ازو ریزه کافور به
راه زخمان دهر خوشتر از قور
فضل کوفه حیان شد بر ستای
خنده چون کل مهر جام می بکوار
ز پشتمن سر سر در شمار
آمده باز از عراقش دول شکو
دولت و تائید جفت فقر و اقبال

تا و ظم

شجوه طغر مهران خورشید هم بکار
دشمنه در زیران سربک و خنجر
کشتی نوزده سحر کوب تار یک شمشیر
بارگشت کوفه تیریش بر قشع
ساعت ساعت بردای ملک نظر
دیده ز چرخ کمال مهر بر نوزند
جود بدو چهره دست بگردان کلام
ای بر مهر تو هر روز ان سحر
با ادب عقل تو چرخ باشد قوی
تا تو بفرضنده فال ز فرشته
چرخ سر و چرخ را زان بوده از غما
کشتانند ابر بر سر کههای تند
ز باکت اندر شمع و نه ترس اندر
بودت در غار پشت تازنده تر از
طبع چو دریا فراخ دای چو گردون
بادت دلمند با سخن دلفروز
چو همه عالم جواد و ز کیمیزون
آنکه نصیب بارشاه بر کس پیش
تا تو بار از حضرت علامه بفر

این فیض من کبر ریشی بیار
هر بهر با من نور که بر دیا کلام
قلعه روزنه راهی دور سکار
رعد دشت خانه در دل ابر غبار
منزل منزل بر دهنده ملک آفتاب
یا قبه از بهر ملک در دی تو کرام
عقل بدو زنده ملک بدو کلام
ای بر کین تو ریش سوزان شرار
با تلف جود تو کوه نذر در بار
نزداد حضرت دوزخ میا و دولت
دیده ز کس باغ زرد و زلف
رق مانند ماه بر دل شهبان
نه مانده کشته ز کوه دهر بختی
کشته است هر سخا ز منتر از غرور
عزم چو شیر خرم چو که استوار
با جود بکران با هنر مینار
در همه میدان ز نام بر بهر شرار
آنکه نصیب فقر ملک پروردگار
کشت هوا بر بخور ز من بر

روی زمین کو خشی نام کرمی
ای ز بهر غنچه غنچه تو سبب
دایم پوشیده میش در دل پندار
ایستاده سوره سحرانیت کرمی
وی ز بهر کرمش تو کرمی
من چه به بنم هر دوزخ این

ای بقدر سرگشته بهر سو گنجه
این یکی ماه تمام انعامه را
زلف تو چون مشک در بن کرمی
این یکی تراب است در مراباچ و ت
در رخ قولا توده روی مشک
قطره نرسد بند لری دمانت
زان نشا که بگو از دل کرمی
این تراد آن کند چون خشت
سیف دست میر محمد آکرمی
ایسان ز بهر سوی کرمی
بزد دست لای که روشی تانده
آن یکی اندر جهان خردی کرده طغ
جاه دماش در جهان کرمی
این کرمی که خفته چون ارتد در کرمی
نیزه ویرش بهنگام مصد به کرمی

وی بروی خوش چرخ ز لری
وان یکی سر روان و سر و لری
چشم تو چون زکس اندر باغ و رفته
وان دگر بر خواب لری و مراباچ
دولت لعل است و در روی لری
کمر از موی بند لری سیاه
زین نشا که بگو از دل کرمی
وان در اجران کند چون خشت
و جوی ای او سوره ا و جوا شمشیر
وی بیان عقل حکمت را
ز برای قدر او شسته تانده
وان دگر بر آسمان سروری کرده
آن یکی خسته خورشید و کرمی
وان بهر سیده بهر حکمت میر
این بهر کرد و قضا و آن بهر دقت

این نیاراید کرمی چرمی
ماه شوال آمد ای نه روی تو بخت
آن یکی آورده روی تو لغیم غرنا
بهر خسته با عید و ریش ما حسیام
آن یکی بابت بختی دست عاصم

سوار خانه نصیب یا حجت بهار
ز بهر چهار تو این تو به لیرت
چو آفتاب زین تاجه اندر
زاشک دیده در آیم چرخ غبار
نشم بودم دوش از زلفش اندکین
چرخ لعلش کرده زخم کفینه
در آمد از جوی حیدر کرمی
هزار کرد کلمه کنار بر به و برین
بروی که بسی حجه بوستان ام
هزار بهر بهر ختم من از کفیت
دران میان که بهر بوسه دوش
که شادی کفتم بسی که ناکه
رو به چپ از لری سپهر کرمی

سرد دخی بهر آیت خفا
کرمی چو اندید نکار
شده آبرین روز فراق او شب
بهر سینه از زان و کرمی
طبع لوتی و دیده لولبار
چرخ لعلش کرده زخم کفینه
خروشت بهر چشم چرخ هزار کلمه
هزار سلسله شک بر کل و کلکار
زلف کرده سرفانه کلمه عطارد
به هزاره و یکین ده خون ز هزار
هزار بار غلط کردم از میان شمار
که ز لری کفتم بهر بهر بهر بار
برو خفا از سر زمانه خمار

ز دود و عیش تا سحر گشت
 بریز پای کو خورشید آتش آید
 بر بنهر بر ناز بود نازش او
 اگر نه مهبت آن شیخ لردا بیکر
 تباب بر همه آفاق افتاد
 معبر که اندر باستان جوید کجاست
 زمین چنانکه تودن و شیخ بیکر
 خزانهای ملوک زمین همه بخش
 بدست فتح او ملک گشت

بادشاه تا جیش تا جدار
 مجلس او آسان افشار
 ای خداوند خداوندان
 میع تو بازیت اندر زنگاه
 جسم به خوانان تو این را
 طبع تو در علم دریای دان
 پادشاهی را چنین کردی
 خسرو استبان ز خرد تو گشت
 بر زمین و آسمان باد اعظم
 بادشاه تا جیش تا جدار
 مجلس او آسان افشار
 هم توانا حسه وی هم برادر
 تیر تو بازیت اندر کارزار
 جان به خوانان تو آزار گشت
 کف تو در جود ابر تدبار
 هر که اقبال باشد پیشکار
 مادی مشکین ز لعلت او شکو
 تا زمانه باشد از وی ادگار

چونم

چونم چشمم ز بیم در شکم این بین
 چو رعد هر شکاه ناله از رخ بخت
 دود و آتش خاک و دود از آستان
 بگردم سر چو باد بچرخم دم چو دود
 شخص تو از رخ بر صفت خفته نامی
 کار زحمتی چو سنگ عیش ز بختی خور
 قاتل ز ناز غم بفرکان تو کوثر
 تا به دوزخ زمین چشمه کثیر فروز
 دست و پای کی طبع شادی را
 داده و آنچه مجلس و بوم ترا
 چو ناز غم ز رخسار بر این کوهسار
 چو ابر بر باد بادی بکیم ز رخسار
 دود و آتش خاک و دود از آستان
 بگردم سر چو باد بچرخم دم چو دود
 شخص تو از رخ بر صفت خفته نامی
 کار زحمتی چو سنگ عیش ز بختی خور
 قاتل ز ناز غم بفرکان تو کوثر
 تا به دوزخ زمین چشمه کثیر فروز
 دست و پای کی طبع شادی را
 داده و آنچه مجلس و بوم ترا

بادشاه بزرگ دین کتر
 خسرو کا سکار مسعودت
 شاه شاهان علا و دود
 تا جدار می که بخت نامش
 صحن ملکش به هر شایسته
 داعی امن او شرق و غربت
 کردن بهت بر کش را
 بر در امر او بر دوزخ
 شهریار کرم حق پرور
 کش جان بده آفرین
 انصاف نظر ملک خجسته
 بر خاک بگردانید
 خیل بختش ز جحش خجسته
 داعی جود و عجب برادر
 عقد بدین سزا بود
 بسته دارد و خاک چو کوه

در دل کل نیم بخشش او
شار باش ای ملوکرا محمدم
نه عجب کز فردولت تو
حرکت کرد بهر مایه
داند بر ز که در خواهی
مشت کور گرفته دست
تو در آن مشت چون نرسد
کشت احوال تو ملک بیا
تا ابد حضوری تو جوی
ملک حال خویش خراب
در جهان هیچ کوشش نیست
سالها نود و ام چاک بود
که براری نشسته ام کرای
که بخت نشسته ام نالان
خاطرم از خاک که آید
چه حکایت کنم که می بودم
بر سر که همای به فریاد
شعر می یابد به مجلس
عدل سلطان نامدار حق

الهم

انقضا غایتش در پیش
رو کار مرا بکن نظر
دوانان بار که دست کف
مرا با عیشت و همسر
چون منبتان شکم کن
بر ضیاع و عقار پردید
منده بر نظر تو مرا بکشت
تا برستم چاکه مرا
مرد که هست خند بر تیره
کاه طیار زخم بیز یکیم
که بهم سپهر زک بر کشت
این همه است کارهای عمل
حشمت عالم و علاء تو
کلب و شاهین هر دو در
مرکت زاک است زهره
که دانا ز کجاست آن نایا
که در معج توجاه و مال مرا
در دهر شرم ز حدیث
سازم از طبع در جهان
برسد از عاقبت که در دست
دشمن دارد و عجب بود
باز چون نیک تر در آید

الهم

که دل و طبع تو ز حریف
تا بهیست اصل هر غنچه
اصل ملک تو باد نایب
امرای زمانه فعل ترا
نی تو هم نمرود سازینت

آفریده آفاق کعبه
تا بود غنچه اصل هر یک
فرع اصل تو باد نایب
مهر سهراب و شتر تیر
نهستانم ز میکاسا کاف

حرمت روی تو بهستم لاله
بجوهر اندر کف ارم و ماندم
گشتم از زمار سرخه جو عطار
چشم چرا بر دانه چشم
گشت ناخن جو پیش مراد
رفتم از پیش او پیش کو فم
را هر جان به تیر کشید بران
نهادند اندر زمینش شیر چنگ
بر که که بهار شدت سرما
بر کوش کردون روز جای و لردوی
از قریع راه گشته لرزان انجم
از نظر چشم حلق نهان کرده
کردون از زو شب بکند و چندان

حسنت زلف تو بهیم غنچه
هر دور آغوش یکدگر چو دیکد
تا بند ز پیش من جوهر منور
رویم جو زر دل چو بون زرک
شد ز طایفه مرا جو بهر دور
را هر حجت و سیاه چون کل
سینه با زبان بعل گشته مسور
بلفند ده مرغ در هر آتش کز
مرمر چو آب و آب گشته جوهر
ریک خور سوده بر که دگر در
تابان مرغ از زو جو چشم غنچه
چشم خورشید را سپهر مدور
از زو و لوت کشش بر کوشش زیور

آید و دیدم نهاده روی بهمان
بجوهر کلاب عشق شده آرد
روشنی و صاف بقرار تو کشی
خسرو محمود که از دماز

بوده پدرش بر دگر کسار شاد
بوده چو کافور سوده در دماز
هست مکر ذوالفقار حیدر
تازه هر شد چو بهر بی تیر

نه از لب تو بر آیدم بطعم شک
بجز آن تو صورت رودا خانه
نه از زمانه تصور شو چو صورت
بجز از روی و از تو دیده ام مرا
مرا چو عطر و در سر بر سینه
ولیک سحر چو در رو که ما در نع
بدین زمانه ز زو در زمان نع
دیده باد بر اطراف غنچه سارا
چوناف که گشته بهر ابر بخور
در نفع و در دگرین روزگار نک
در نفع آنکه ندیده تمام روی تو
ز بهر آب حیات از زو رضایا
بجوهر کف ز دست و لم صوا
اگر چو لوت نام ز شهر یار جان

نه بارخ تو بر آیدم بهر نور قمر
بجز آن تو لعلت کرد آینه آرد
نه از آفتاب منور شو چو تو کور
ملطف آید و از زو در دلم آرد
مرا چو جان و در دلم بهر دور
برفت باید نا خورده از جمال
بهرت یار بستان خرم در
گشده ابر بر اطراف و بهر دور
چو طوطی گشته بهر زین حشر
چو زهر می شودم عیش نلده کور
نهاد به باید رویم بهر لوتی خور
زمین بهر بهر بهر خور و کندر
بیا دیکه از آب و دیکان خور
که خیار ملکوت و افکار شیر

ایرغازی سیف دولت دین
چو آتش باغی است مانند
فلک زمین شعله جود کند
میخ خوش را بوستان مجلس
خدا یگانا از ربوبیت بخواند
که دید هرگز از بابات میخ
هنوز روز معادیت نودید
چو جوب خشک بود از کربان
دلش ازین کایدون میخ
ضعیف بدل کشم که از کربان
چنان بماندم ز در کربان
صیغ با کشف اگر تشریف
اگر بچشم پادشاه کتب
چرا که نمودم این همه کربان
از آن غم شده ام که کربان
بمانم ز کربان را میان کربان
پیش ای تو شاه کربان
پیش دشمن اگر هست روی کربان
چو روی آید روی مرا بماند

خدا یگانا

خدا یگانا بر من چه نیست
نه تو خدای اندر زکات
ز بهر مدح تو جمله عدد هشم
اگر بری سر از تنم چو کلاه
و اگر چو عنبر بر آتشم بوزی پاک
بنم من آه که گذرد که حکیم
بمانم از کربان چو باری اندر
ز من بهار که دیدم ز باغ
عجب بهار که دیدم تو دایم
دو تا چو اشم از تو که کربان شدم
بخت اندر بسیار شد مرا
ز آبرویم قطره نماند جز که کلاب
خدا یگانا دان که چند سال آمد
مدح و نظم تو آنگاه در آن
شبان بر در آن در از آن
بساط جاده کسره دم بقوت طبع
ز بهر آنکه آنرا بزبان جلد کتب
و اگر بخواند از بهر چرخ زخم آلود
اگر به قهر فرخ جلد کتب آلود

چو می بتابد بر حلق این جهان
نه من بچشم تو که تر ز باغ
بزم در زم تو چو کلاه
چو کلاه رویم از تن ز بهر مدح
مدح باید از زم چو باری اندر
نهند معطر نماند بکشد و کرم
شکارش تو کرد و چو باری اندر
ز کبک خاندن چو کربان شاد
چو طوق قری بر گردن بماند
تو چو ارم از تو که کربان شدم
زبان شود چو فرادان خورشید
نماند از شطیم که که خاکستر
که خبر بد که تو مرا نبود مقدر
بگو و صف بهر آنکه مدیده کرد
ز بهر کفش مدح چو لاله عنبر
نهال طبع تو زورده ام بچو کلاه
مدحهای ترا ساختم ز جان بماند
دو دیده چو شمشیر بر بندش کرد
تنم بماند با سبزه بماند چو کربان

در سپهر خورشید سازد
بطعنه کوی دشمن که کار چون
چگونه کار تو نیم کرد با دست
در شیشه که ز ناله تبت مردان
چو زنگ ماه تابش بخاره دیا
چو ماه سکر کردم از تو بخا چون
دعا و شکر تو کیم بدر که کسری
همیشه تا بد بر فلک ز جبریا
ز آسان جلالت بناس چون
نکایان قوت با عدل چون

مرصعش کنم از معجز تو
ز کار که در مردم بزرگ نام
حسام هرگز با قصبه که نمود
بجز زانرا دشمن در کمر
چو شیر شین پیشه در که
چو مهر معراج رسام ز تو جوید
شنا و معج تو خوانم مجلس قید
همیشه تا بیکد برین زار برطر
پرستان جلالت بنال چون
نکایان در سرست با عدل چون

بگویند

سکوفه و طرب آورده شایخ
کرفت جام طرب عیش از زلف
بدین اشارت مطرب نوازی
که بازگشت بر روزگار جادو
موندی که زمین را بوسی کرد آبا
ببوی مهرش زایید بر آتش گل
بنار از شرف نام او هر دیا
نهاد روی همتا توانی هر کس

که بوی نصرت دفع آوریم به
نمود در فرج روی با هر کار
بدین برت ترغیب نغز لعل
علا و دولت مسکوه دوست
مظفر و جبار از بیغ او قرار
با کینش خیزد بر آتش شاد
سجده از طرب مهر او بر دیا
کند شسته ز آتش از او کعبه دوار

بگویند سلام و خورشید بر زار علم
کشیده خنجر مصطفی شایسته
مبارزان همه بر باره فکده عفا
ز خونها نصفت رود با خنجر اکین
سماز رایت مضور او کلا سیکه
صدای کیش بر عدی فکده در
مبارزانش چو شیران در شست کین
بتا خنده بر کوشه چو زبان باد
کعبه ناهنج در مغر کفر ناست
فلک کین بد از بیم و سهم کمر گیر
سوار رقیبه بشمار کمر دین
سفید طبعی حضرت فضل جادویش
شهاب سطوت در دیا نگو و باد
تپاه کرده دنا بوده همچو قوت ادا
تقلعه که از نو باد که رود چون
کزد کیش خواب و غم یکدم آ
بگویش که در زرد عدو نغمه صور
هفت شاه بود که حلقه کرد جهان
بغالی چو درک علالت شد را

بگوید هر علم آشفته و شکر حصار
کشاده چشمت چای نوش آستان
مجاهد ان همه بر کوشا کشیده
ز نعلها بایشه خاکها اهلان کلا
زمین ز مرکب میمون او عجا
سرشت تیش کین ده از عجا
سجده هر یک چون از روی نام
بتا خنده بر جانی چو سوزان
نشانه پهلک در چشم کین
زمین بر زرد از هول سهم دار
کشیده صفاه چون بانهای
پلک خوله امپلس و دیو یا
زمانه حشمت و کردن توان کوی
ز تا خنجر و از زخم ساختن
پیشنه که از نو بود بر و سنجار
مذیکش خویش دنیا شکلیه
بچیش که شایخ در شصت بار
که ره نموده شمشیر پس و پیش
عین که چو در کین کانت کرد را

تو دست خورشید از آتش آید و آتش را در آید

زهی کجای تو دولت شعری که
ز معجزات تو یک نکته یا خرم
چو کشت روی سواران بر یک دیو
فرو زدی یکایک نصیب گاه
سر سران ز شعلت خیمه خیمه
ز حلی جنگ بجای خیمه خیمه
عدم ز حرم حرمت با وجود در
ز جوش کله جهان چو ابر طوفان
چو ابر و دلف زهر جانی شکست
تو حمله کردی آب حیمه گز مسودی
زیر زخم توران عقد عر
چو طعن ترا حمله نشین یاره
تضا چو شکل حسرت آید روی
چه دیدی سوری نهاد جان کف
ز صبح کسار بیدید آمد
ز اوج چرخ بدیدار کشت عالم روح
تمام شد بهم کبان آهوسم
چو چرخ کفر بریدی و شایخ کفر زدی
حسام برقی تف ابر کینه تو خون

زهر زرای تو ملت بطور کشته
قیاس کرد بدیش زندک لب
چو کشت کام سواران بطور کشته
لباط خاک چو شطرنج کشته
دل ملان ز فرغ آمد چو دل کشته
ز یک مرکب بجای مره بر آید
اجل بطبع هم کرد با امل دیدار
ز برق شمع فلک شد چو ابر و دلف
ز شمع کینه ابرو ز کوس ناله زار
بر آن تکاور نامون نورد کوه کذا
پیش زخمش تو یاران نه یک جان آید
کشته حرب ترا عا جانهین دور
سپید شش چشم و میشه شش خد
چو کشت کشت سارده چرخ با توار
ز یک کشت بدنامی کشتان آید
ز بر نفس که بر آمد کشتان چرخ
زمین بهد زهر نهال دین شد بار
سعی دولت تو فوج ایزد داد
ز جیب دولت تو دانه جریسار

سوار بند ز بارنده شمع تو کشت
بر زده در دل دلهای جلیان شمع
شسته شد یک کشته تو کشته
ز شر زه شیران بکشته سپاه
قرار یافت پس از مقرر کشت شمع
ز کار کرد تو آگاه شد زمین دریا
فرماند زمانه که خرم کشته درینست
چنانکه حقی ارکشت و در تر کشته
چو عا جانهین ز لار شمع کشته
چو آن چو در آن که عصری کشته
ز شمع با دلی اصل کشته کرد
چو حق خیمه بر دشمنان کذا کشته
ز شمع دوت پیوسته با دوت کشته
نشاط جری ز انصاف دغل کشته
چو روز کار ترا بدو کشته فرمان
تو بود خواهر ترا حشر شاه کشته

از اسخوار سمیت شمع کشته
بنا خمار سرهای برستان بار
کشته شد یک کشته تو کشته
ز زنده سبلان آرد کشته نظر
چو جوش دوش برین خطه کشته
ز خیمه تو موج ز دلا دیا
قرار یافت کینه دوا کشته
بر آمدت همه معصود و تشریف کشته
چو عا جانهین ز لار شمع کشته
چنین نمایه شمع خدوی لار
ز ملک با دلی اصل کشته کشته
تو حق سار بر دوت کشته کشته
بیاغ عشرت پیوسته شمع کشته
پیام دولت و دین بر دوت کشته
اگر ترا هم افش بر دوت کشته
که ملک الا ضعیفی و دار کشته

کشت از زهر بار و دقت
خیمه کل را پیام دادی

باد بیاغ کرده راه کذا
گفت من آدم بیاغ

ز عاری من آمدم برون
نگویم تعاب سب از رخ
باز بر من دیدم یک چشم
منظر مانده ام ز مهر ترا
کردین همه غم مرا
باد چون باده را با دریا
شادمان گشت و چراغ تو
مادر گفت اینت خوش بود
باز کردم جواب بپایم
که تو هر مخالف و بدم
سال تا سال منظر بپایم
چون نیاستی اندر بر
خبر و نه و خوب رویا را
چند که بار داشت بودم من
نه بدیدم هر رخ ساقی
ایک از دولت حادث
گشت فرشته اقامت
نود و شتاب با قلع بر من
شاه باز از ترس بایز

نه بدیده آردی من را
نمودم بکس رخ و مهر
ابر رخش از دور که
کرده ام در میان باغ
در دنیا هم تا سال دگر
لرزه در وی قیامت
روی او شیشه را نه و بط
مرحبا اینست خوش بخت
باز که آنچه گویت کیر
کس ندیدم ز تو مخالف
تا به منم چه تو که
باز بر سب دی و شوی
عد با روی که بود در
در یکی خانه عاجز و مضطر
تشنه ام ز آبی دنیا که
من چسبم که موی منظر
مرکم دست ترک سبب
یا به از جوشه یار نظر
پس نشاند به ستان بر

باد از روی باد شده
هر چه پیش کشم بر باد
بر کل آویخت که در بستی
می در آویخت اندکان
روی کل ناگهان بدید آمد
چون نگه کرد کل بر باد
شد ز تئویر ماه روی رخ
شادمان گشت و چراغ تو
همچو ضیاء کران شاه جهان
شاه محسن دولت دین
باد شاه مستوده سیرت

باز گشت و ساغ کرد گذر
هر چه پیش کشم بر باد
در روی او رخسار
بمن حلقه دیدم شد در
از میان زردین چادر
روی من را از کسب خبر
در غم جامه گشت دیده شد
می غم سراسر آمد از رخ
هر زمانه نوای رانده که
میرصد از مهر و صفدر
شهریار خسته طالع دفر

همیکه گشت بمیدان شاه گز
چو چرخ و عهدهش تابان بکای
نه با لب کن در حلقه باد صحت
بسان مرکز بر مرکز معشوق
بجای کرد بر کرد ز کوه بابل
بکاه قشش مانند کشتی
که دیدم مانند آب تازی

عظیم خلق قلعه ای صفدر
چو ابرو بر قش غان بکای
نه که لب کن در حلقه باد صحت
بیزیر گشت چون گشت بدور
ز دست خاک بر کرد ز حسن خبر
چهار بایش مانند چارلنگ
دو نه ابر از میگوی مصور

سرین و گردن دشت در سبب
 بکاه حبش مانند برق لامع
 لبیکل چنبر ناورد کاه سار
 چو چرخ کرده در بکاه جولان
 نه آن موخر سپید اورد مقدم
 ز دهم پیش نهاده که دین
 چنان دود چو دانه بر ابرو
 ز هیچ جز نرسد بان نیزه
 چگونه بخوی آن بخوی که دوش
 سپهر صورتی کنی که ز محبت
 هزار کوب بر رخ کشته پیدا
 چو دهم لایق نه بر دل
 ز کونه کونه عرضهاست بر چرا
 چنین شنیدم ز مردان دانا
 چو چرخ درفش مانند نور کوب

آن لببت کشیدم آن سر کشته
 از زلف دو تابش حال پیدا
 پیش چون ز بیم سفید بچشم
 آن ماه دو هفته آمد زرد
 در چشم سیاهش دلان
 جعبش بنور سیه چنبر

بخت

بخت چو یک توده گل چشم
 کفها که بیاوست باد و فرخ
 سبب تو چه نام تو باد سعادت
 کفم که بوش با سعادت و غیر
 آن سینه که روز با باد امان
 محمودیف شهنشاه دولت
 آتش مظهر امیر غازی
 در دولت عا چو روح در تن
 ای دست بر که تو نسا ده
 ای کشته حشم ترا همیشه
 بر کف تو فرست مال داد
 ساغر دلف تو یافاده
 تا از نر تو خوار دید حورا
 مومن ز حسام ترکشته امین
 کردون بر همت تو مرکز
 هر خامه که نامت نوشت خوا
 هر خطبه که نام تو بود روی
 کوه که کفنا را خدا یگانا
 هر جا که قصاصت بخشد تو

بر بود و از بر آن دنا غنیر
 این عید را و مدحش و عیدیک
 روز تو چو رخسار تو منور
 با نصرت و اقبال با سعادت
 برسد زمین تشراف صفدر
 تاج سران هفت کور
 فرزند شهنشاه ابو المظفر
 در مملکت یاقه چو عقل در سر
 بر تارک دولت و عقل انور
 حلم تو بدریای غفلت کور
 زیرا که شده است از غفلت تو
 چون روی دلا تو کشت احر
 چون روی عدوتی تو کشت جفر
 کا زارستان تو برده کیفر
 دریا بر دد کف تو فرغ
 بر تو برود دیده روی دفر
 کردن شود از انوار غنیر
 با خنجر تو کرده اند مهر
 آنجا برسد با قضا برابر

از نیکه بدوش داد بوسه
رویش مهر شد سر بر محمد ر
وز نیکه بر قامت مهر نشسته
مانده کانت پر کوهر
شما تا تو سلیمان روزگار
مرغان همیشه برای بار

ای مدحت بدوش چون طبع نیا
ای خدمت بد دولت چون سحر
چرخ خدمت تو خدمت کردن بودی
چرخ خدمت تو خدمت کفش بودید
جودت جو آفتاب سید به نیا
فصلت جو در کار کشته کباب
چرخ دوزخ تو باشد چون چرخ نیا
سجری دوزخ تو نیز چون سجده نیا
بارت تو کردون به قدر چون
با مہت تو آتش قباب چون
در جسمها بقای برای تو چون
در چشمها جمال لقای تو چون
من مدحت تو کفتم خاتم مہر تمام
ماند تو تو را و سخن کشت محض
معشوقه تا چو در کف من شد
ادرا ای بگویم در خاک بخورد
از فضل خویش دایم بخور مانده
شاخ درخت بر بذر و بخت کز
یک ملکوت تو زایل کرد اندم
وز آب این دودیده کنارم نمی
چون خرق با دست غریبه
چون خرق با دست غریبه
چون خرق با دست غریبه
چون خرق با دست غریبه

چراغ

چو روشن شد از نور خورشید
چو روشن شد از نور خورشید
بر آورد خورشید ازین حیا
بر آورد خورشید ازین حیا
چو خورشید تابان و سرور آن
چو خورشید تابان و سرور آن
بدست اندازان تا توان و توان
بدست اندازان تا توان و توان
بدو کفتم ای سبتر از جان دل
بدو کفتم ای سبتر از جان دل
ز تبار آن لعبت زهره فعل
ز تبار آن لعبت زهره فعل
دل من سحر زهره آ در حراق
دل من سحر زهره آ در حراق
چرا هر برای دلارام یار
چرا هر برای دلارام یار
بدست و کرمیت خوابگاه
بدست و کرمیت خوابگاه
ترا ای چراغ بگویم و مکتب
ترا ای چراغ بگویم و مکتب
چرا با تو سازند کار و دسک
چرا با تو سازند کار و دسک
تراش بجو اعد و پیکنت
تراش بجو اعد و پیکنت
چو نیکو دشت اسن با جوین
چو نیکو دشت اسن با جوین
هر تو که هرگز نترس ز شب
هر تو که هرگز نترس ز شب
بجلی کشند از بس تو جدا
بجلی کشند از بس تو جدا
تا تا توان دیک از آوازاد
تا تا توان دیک از آوازاد
بریده حکمت سحر پای او
بریده حکمت سحر پای او
شد او که بار یک چرخ کشت
شد او که بار یک چرخ کشت
چو شخصیت بر روی نفس چون
چو شخصیت بر روی نفس چون

شد از چشم سایه زمین رکت
شد از چشم سایه زمین رکت
خودش نه سحر چوین سپر
خودش نه سحر چوین سپر
نخاین من کرد بر من کدو
نخاین من کرد بر من کدو
زهره ز غنم عشق نالده تر
زهره ز غنم عشق نالده تر
بردی کون جان من دکن
بردی کون جان من دکن
زهره آن روی خورشید
زهره آن روی خورشید
تم سحر خورشید اندر
تم سحر خورشید اندر
چرا هر برای دلارام یار
چرا هر برای دلارام یار
زهره دگر مکتب آسجور
زهره دگر مکتب آسجور
سکالند چو دشت و مرغ بر
سکالند چو دشت و مرغ بر
نسانند بر سینه بایکد کر
نسانند بر سینه بایکد کر
ترا در دگر که فلاخن کر
ترا در دگر که فلاخن کر
چو لاله هر جان تو در خطر
چو لاله هر جان تو در خطر
کلی تو که تازه شوی از مطر
کلی تو که تازه شوی از مطر
تو مقدون کنی تا ہی پاکد
تو مقدون کنی تا ہی پاکد
دل اندر نشاط و تن اندر مطر
دل اندر نشاط و تن اندر مطر
سبحه بنیر یک سبیل و بر
سبحه بنیر یک سبیل و بر
زهره دشت لبه چون بود تر
زهره دشت لبه چون بود تر
چو شخصیت ادسا دانه
چو شخصیت ادسا دانه

بر بودم بیا با شایع کل
 چون غنای لیسان بهر زخم
 سرش که شکر است و شکر
 چون عاقل بهر تانگوین
 چون عیال شد آن بر کل دست
 تو که که طوینت و قین
 چون قری بهر تانگوین
 زبان است در او جان بیک
 دم تو که مدت صاحب است
 عیدی که اخبار او سپردن
 ابو الفخر منصور کا در جهان
 از د خلق او سپردن کنم
 ز حص عطا خواهد آمدش
 چنان که پادشاه او را در حق
 بزرگامزد کسی افتخار
 ترا صدق بیک و علم طینت
 تو که در تن سوزاری در آن
 که کرد از حوادث سپهر تو
 بنامت که زد دست و رخ

چون تو سیکشت توان
 هر چه سکت در کشتن از آن
 که روز مجلس تو بیایم بکول
 بتاریکی روز کار اندرون
 بزی تا بر آید بسی مهر و
 بیای و سبیل و بیار و بتا
 مراد و نشاط و دین و جهان

چون تو معشوقه و چون تو دلبر
 ای مرا سپهر جان و دیده غیز
 بر د عشق عقل و عشق تو باز
 این بهر طبع را تو استاد
 کاه خلوت تو را مرا من
 سخنان که از تو کسیدم یار
 بخلاف تو که سخن کویند
 تا که میان تو به کینا دم
 از سر تو سپهر نگاه کنم
 پوست بر تو سپهر بدل کرده
 کاه چون ز کینان تو را آمو

بنزد خلق را عالم در
 این دکن از تو یافت غنای
 عقل نبردیم سپهر در سر
 بخود روح را تو رهبر
 در خلوت تو را در دور
 حجت دل را در حدیث کل
 بهر کز آن نماندم سخن باور
 از حال تو ام بنو و خبر
 تا بیا بیا سپهر جمال و فر
 کاه و کز شوی و کاه و در
 کاه چو سقلا بیان شوی مهر

و زین حال تو ازین تبدیل
همه جسم تو روح شد و یک
نه جز زلفت تو غیر سارا
کلاک مغتول کرد زلفش را
جان و دل خوش شود چو گل
چون تو را هست ندیدم من
در بنوده آتش عشق تو چرا
روز و شب در تو حاصل هست
عبرت از تو توان گرفت
رویت آردسته بحال نیر
بد و دیده حدیث نشنوم
از کجارت کفشت توانم
همه خشنی بوی طراوت تو
آریوم زنت نکند ارم
از دود دیده ستاره میرانم
تو را بشوید بمن
تا دیک راه بخشوریده
اندازد از جوی سفر کردی
نه غلط کردم که تو نداری

نزد هیچ حسن تو کمتر
همه روی تو زار شد یکسر
نه چو روی تو و میبشسته
در شکس بهم چو سینه
آن سکنهای زلف را بنظر
جلوه که عاشق تو بودم که
یافت در لعلکان تو که هر
روز و شب را که اندر
که گرد ز و شبست این عبر
زیر هر خال معنی دیگر
که مرا سحر دیده در خور
تا روان باشدم ز دیده
که چو دیدم سیاه روی تو
که برویت رسد از آب اثر
من بدین گونه آسمان پسیر
که بهرخت را بنودی بر
بهشت عقل تو در عدیل بصیر
که چنین وقت کم کند سفر
که بدانت بود ز خلق خطر

نام

نام منصور صاحب کائنات
انگه با نام او ز خلق برسی

داغ واری بدشت و بهلو
ماز کرد زره قضا و قدر

دو ال رحلت چون بزد و بزم
چو چنان زنی از شب سیاه بزم
بهت و میث بداند عیان من
مباش و باش نیم امیدش چو جان
مرا بجز آن شود و کاشکی و شاید
و که چو خاند عقل مرا در کوش
که از بهنیم که شد بیان ماران
تن از دنگ هر س دل از شکست
چو خار و گل کل خاره روی غمزه
و که بکیر شک از تنم تو روی
نه بوی ستر در مغز من کوزان می
هر چه چو می کشیده و تابان
اگر چو تیغ بود است و جد امن
و که تیزی کرد تن بریده و شمع
چو آفتاب نماند نهال فرزند
مخوف را هر که رسم خفته روز

خیز از ستاره ندیدم بر آسمان
چو نبدکان ز مهر سپهر نه کمر
چو در خسته ام از دود و قضا و قدر
مجوی جوی زهر و تنوع در دل
حدز کاشته در پیش چشم یک دم
قضا چو کار که آید چه فایده خند
کم چو مران از هر صحنی بر آید
به بطور عت کیوانی هر نو دگر
ز قف و نم لب بر خاک و ترکان
ز اشک چشم چو بن از غماز مهر
نه رنگ مهر در دست من بکزان
از ترسم ستوران بر بجای کرد
هر بریدم آن شیخ را حکام اندر
از دهر بد را زهر بریده کشت نظر
پیام آتش در دیده تیر بودم که
کشیده دست تیارش کوه ساز

که ز کار حکمران چون دولت
 که ز قوت ملوک خون دل شده
 که بر کوه شدی هم حدیث برین
 که بر پشت شدی همچان برین
 چنان نمود که کمر بر حال سپهر
 بکوه و شتم ریش بود بر خنجر
 شهاب در دستان شمشیر
 فرو بریدم حد که آسمان بیکر
 میان نقطه مهرم دل نه بران
 چو جره لایحی تن زینب خط
 شد من محش آنرا من ازین
 غاد دولت منصورین سعید کجاست
 مدح صاحب خود خواندی هزار
 باغ دولت رویش چو گل شکفته
 فلک ز فرش قدر جان زعفران
 بقوت نعم و پشت دولت آرد
 ز بهر سائل و زایر سعادت آرد
 کجا سقینه غرض در آب حرم
 امید یاقه بر شک نیاز قطره
 سکه جاش گردیده بر آتش محرم
 نشایه شش بجز از کین لک
 زاده بودی خوشبخت را مصاحبه
 ز بهر آنکه باصل از کین خاک آرد
 پیاده سرکش زانه را ماند
 که بر و طبع لغت او بر عدد خمر
 بزرگ بار خدا با طبع تو دیا
 سکارم تو اگر زنده مایه عجب
 سگش با کرم طبع تو غیر
 اگر شب و زمان خرم تو مقبول
 رود چو ابرو و رسد چو باد بر
 اگر ز غم و ز خرم تو آفریده شدی
 ایام کنند زیندیش عرض جبر
 بطبع راجع و مایل نیاید کثر
 بخت

بخت

بیا خند چهار چشم و شش از آن
 که رای تبت بکشتی در میان
 بچرخ و بگرد نیام ترا صفت کرد
 که چرخ با تو زمین است و بجز تو نیست
 ز بهر روی تو خورشید خواست رخسار
 شعاع ز آتش چون نور دیده جان
 ز بهر بخشش تو ابرو خنجر شدی
 ز بجز جو دکت تو قطره ای در
 که هم ز خلق و هم خلق تو عجب
 که هم ز کوه و هر دارند انس و کوه
 در آب آرزوم از چشم و دل نه شد
 نه بهت جای قرار نه بهت را فغان
 و لیک مدح و ثنای ترا خاطر خطا
 چو قند در آیم و چو عود در آرد
 ز غرض طاعت و خوش جمال تو تم
 ز قوت تا بقدم آتش مراد ریا
 مجلس تو ز من مایه ایراد نه شد
 نیندازم خواندن نام تو در نیم
 بهیله که مراد تو ب ز چشم نه شد
 ز مایه با آتش بر روز و شب
 بیای بهت بر قوت آفتاب خرام
 شراش ای تو شمع نوای غم نه شد
 ولایت سرو سهراب و سر کشیده بار
 که عقل و فکرش امر و زما در آید
 که حلقه کمان کرد و کوه چو
 که هر چه بهت و فانی بجز و بشر
 بچشم لغت در روی روزگار
 بپاس دولت پوش و بیلا پیر
 عدوت سرو طبع کی بر نیار در
 روز کاری پدید شد مشهور
 رایت ادو چون نام او نه شود

مملکت را بهت منطور
 عارض ملک بادشاه که آرد

روز کاری پدید شد مشهور
 رایت ادو چون نام او نه شود

عزم تو باد را کشفه عجز
 نور جایش زمانه رساید
 این بدان غم از هر نفس
 بارگاه تو کارگاه وجود
 عرض مدت بقای تو باشد
 سبب عدت بخای تو گشت
 که بیاسی یک صلت کنی
 در بر آری ز کینه اش آب
 ملک و عقل تو بخت گشت
 تشنه ای سیه فضل ترا
 خصلت آن قرب کن ترا
 جزوم زاد تو فید که داد
 بخت اعراض تو گشت بلند
 باره تو تبارک رحمت
 آتش نعل او بدین نعل گشت
 دان بریده پل سکا فیه
 نکته کسیر از هنر ربوز
 کل کفاندز خار در میدان
 دیده بادیدگان برای لعین

حرم او کوه را سخاوت چه بود
 سایه دولتش جهان را نور
 دان بدین یمن از هر اس قور
 پایگاه تو پیشکار صدور
 مانده در فقه سنین دشوور
 زاده و داده جبال و بحور
 نشوی ز خویشش معذور
 نشی بدسکار را مقتدور
 به زرای تو نادمش دستور
 نمایه جهان سداب غور
 بر نمیکرد از جهان دم صور
 کشته شیخ ظلم او غفور
 ست انعام تو نشد محفور
 کهر استغنه و کسر رنجور
 که فراج جهان کند محور
 در کف ره بریت چه سحر
 رفها یا بد از خرو بطور
 در چکاندز مشک بر کا فور
 شکل مقوم و صورت مقدر

ای به

ای به فضل ذات تو محدود
 حله طبع بایت و وصف ترا
 کو هر کج زای گفت ترا
 خاطر بلند من شای است
 جمع کرده زهر نیرورشان
 لعبت تا که در شب انفک
 زلفشان از کفنده آهو
 کوهما بیت خوابگاه
 کل ملیش لعلی سندان
 آرزو باشدم بهر سال
 بدو فضل اندرین دو سیریل
 روز روزی اگر چه اندیشه
 در قدر تا بجا رسد پید است

دی بهر خرسمی تو مشکور
 بوده استاده صدق تو نور
 کشته خواص ذهن من کجور
 بر عریان مدحت تو غفور
 در منظوم و کلام غفور
 سرفرازند بهر نجوم و دور
 لبشان از نهاده زنبور
 خواهر جودی و برادر طر
 شمع کندش پیشی ساطور
 باشم اندر دو لقیه منظر
 عنایت من بدش شود مقور
 شده یا باشد از بهر اسطور
 قوت آفریده محبور

ای چشم جودا بهر عقل را در
 چون که کان کو هر در کو بهر
 آرزو که گشت بگو جهان سی
 زان پیش که عدم بود آیدای
 بر زبان تو به نجا کیهای سم

که عقل را روان بهر می جود را
 کو بهت در تو علم تو و فضل چوین
 آخر در اصل کو هر کو در مستقر
 موجود که بود بهر تو سر بر
 بر شاعران تو به لعل طایفه نئی

شاعر نوزده شعر شناس و شاعر
من مرده زنده گشته و اکنون زنده
این روز در روزگار تو رجعت نیاید
سر بنزد دل قوی و تن گردانیدی

دری چنین ندید بزرگان شسته
یکدزد که ز جود تو برین کند
در هم شکسته تا دل دشمن و بکر
و انگش که از شداد همی باو بود کرد

ای کسینه بزمانه عذر گیر
یک روز را حتی یکی بشمار
بر سبب دکان اگر شربت کار تو
آن چون سر چاره کار تو
آخر فزون شوی که فروزان کار تو
چون که آب رفته بود روزی اندر
این گردش فلک ز بهر پر خور
آخر یکام دل بر سر و هوای دل
ای روزگار خواجده مار اندر
باز آوایان خواب را در پای و آ
خار و شکرش بفرمان اوستی
عذرش هر سبب به ندان از بهر
از فزون سعادت اندر زمین
ای رای تو بکس زمانه سوار نیست

بر خیزه تیره کرده بیا در روزگار
یکماه بر قرار و یکسال بر قرار
بر خواجده عجب چه از این تیره کار
در روزگار ستن بود هیچ سکنه کار
وزیر تر از دوش سلبندی و ده کار
آخر هم اندر کون آن آب کف کار
آخر سعادت در آن آخریدار
آخر زمانه با کونست باز انجی
هر قدر در مرتب ز صفا و هم کار
دان که کام کار تر از او نبود کار
سهم بدید کرد از اینا بهر عیار
فضاش هر برت کل از شک و عیار
ز شر کنند دست تو از جود و عیار
هر چند خونه زمانه ز ما بر عیار

ایدها

ایدها هر بهمان روز کار است
هر چند با بسیاری کران برین بیک
دان که بنده را بر تو حق شد
از بنده یاد کار جهان مانده تو
شرح ثابت بنده بود که گفته شد
تا آب و آتش آید پدید از بار
غزوات مباد در سرست برون تو

یارب تمام کن تو امید امید
آخر چه حلقه تو نمکیده است
آن خدمتی که مانده مانده است
هرگز مباد مانده جهان از تو کار
طرح غنیش بنما بود و طریق
تا خاک را عیار بود است بخار
دل و دوشاد کام و تن امان و خوار

ایا نسیم سوخ فضا معابر دار
ز غنچه فین خور بر سرشمار
بدین همه اخبار خلق شنیده است
بکوه و مشبه نماند ملک و پیر
مشتر از راه دور بگذر بیا رسید
مشری ز نور است راه ترا
جواز بهت ز کلین بهر شرف و دار
بیاض قری و عیال و غنچه از لعل
بجستان و بلیغ از برای دیدن
بدین شدت چون کندی بهر
شهر آگاه که بر زمین مقام کن

به دولت از آن فضا فضا
ز غنچه خور دیده ملک و کبار
کو کوه در کوه و مشبه این خبار
که کرد اینک شاه جهان بر دار
به دولت رسم انجین بود با جا
مبار تازده و نور و خرم از کار
سباط کرد ز سبز بهر جبال و قمار
کشیده احسان چون از غنچه و
زین شکوفه سرا پای دیده است
فشانده بر هر دو لولو شهوار
زمین بر پشت از فرج کل شادان

بد ائمه نازند بر تو باش خورشید
 کشته هر چه منقذ ز کوه کزینجا
 باغ بر کدو شاخهای بوی خوش
 دوتا شوند بخت چشمت و بوی دل
 ایاسیم صبا هنرین دمی تو کون
 کند زمین هر لاله چو کلبه عطار
 بدین خرقه جلاله و بر عالم
 کنون ز فر تو در باغها پیاده
 ره تو سر بر آفتاب تو مهار کین
 بهشت کز چون این خبر گوید تو
 پیام خواهم داد تو ترش قلم
 چو خفا مر داری پیام من بکار
 تو خورشید عالم لوده حاضر
 بکار زار شسته پیام من بکار
 مگر که چون ملک خضر صفی درین
 خدا لیکن جهان خضر صفی بکار
 زهر نصرت اسلام را بهر الملک
 بوم هند در آرد و لشکر جبار
 بد ائمه تا به تو لشکران زبک
 چاره کرد لشکر جبار زبک
 چو چرخ کینه کش او چون زمانه فوت
 چو بحر طوفان فعل چو آب قیامت
 هر که کشته پیش اندر در اندوخت
 هم ز غیش سنگ و بهر تپاش
 شمع کوکب ثابت بوی خوش بر لب
 سیر دار هر چه بخت بخت بر سنجار
 هر خرامید اندر میان نهشتان
 کدشته سرایت کینه دودار
 سپهر نیک کمال و زمانه فرمانبر
 خدای را بهنمای و ملائکه انصار
 بدو ملوک را طواف روی نهان
 چنانکه آید از آفاق سوی نهان
 کینه خدمت هر یک ز کینه خدمت
 کینه خدمت هر یک ز کینه خدمت

بیکدشت حصار و بهر شرفین
 کشت مقام به کشت حصار
 ز آب چو کدو کدو در تپاش
 بکود تره بهر شرفین
 حصار اگر چه پدیدار نیاید
 بسان کوه بر دبارای جون
 کجین رقت از نارسیده و قضا
 کدو حصار دای زمانه خدا
 بکار زار زده دست و کرم کرده غنا
 ز شیخ آهین شب و ز ترخاه کدو
 سپه چو دایره کردید کز خن فلک
 نموده محض از دهم چو نقطه بکار
 بجز آب دید و کشت ایران پتال
 یکی بلندی داد بر سرش کشته قرار
 شده هر سان از خفا و کدو بر کشت
 بهر سراسر شرفین و شرفین
 ز دور دید یکی مرغزار خم و بهر
 نهاده تحت زمین و در از ترخاه
 بهر سراسر شرفین و شرفین
 ز دور دید یکی مرغزار خم و بهر
 خیال بپوش کدو فلک کشت بد
 که از جلالت غمگشت با پیش برادر
 بیایدت که با ناسان بپوش بد
 وزان فرشته بیایدت خوشن نما
 چو دید پتال آن خراب بپوش بد
 کوفت از زده شد از بهر پادشاه
 یقین شد از کین ساسان بپوش بد
 در از فرشته شاه فرشته دیدار
 چو شمع زده شد از کدو بپوش بد
 زمین ز حله ز رقت کدو شرفین
 امیر اگر و پتال از سر کشت
 کدو دید بهت کدو از بلذ خدا
 برای شعی هر چه پدید و کدو
 فرود و دست و کدو از میان خدا
 پیام داد بخبر و کدو ای بیکدشت
 کدو کدو و کدو و کدو و کدو
 کدو کدو و کدو و کدو و کدو
 کدو کدو و کدو و کدو و کدو

اگر تو عفو کنی بر تنم بخشاید
جواب دادش منشا عفو نیست
حصار دیدم مجد و یک هر یک
هم بختیم محض عقیق و در شیشه
کنون که یا قدام این حصار
ملوک را همه مقصودیم در زبانه
پس انگشت سبک بگفت چنگ
سپاه کرد حصار اندر آمدند چنان
حصار را گو مانده میان دو سپه
بسان چرخ رود سنگ بخت
بیاده دیدم با هوش و خوش
بسک و نیزه آتش از نوشت
هر که تو به پنداشت از کس
روشن از چو بر آسیم گزرا آذر
برین آتش منقشه گشت انگشت
گذشت روزی چند و هر نیا بودند
شی گشت بر سبکین تر از دوزخ
چو در عذوق بفرید کوس محو
جمع کردند از خون دشمنان پی

کنم ز بنگه مالای این غلج حصار
که آمدم بفضای همه بلاد دیار
کشاده بودند این لشکر حید
که بنوشسته به هیچ خسرو
ازین حصار برآیم هیچ ویر و
ملوک را و همه عفو لرزد دادار
من این حصار یکم بعون از یار
مسار از اچون لعل منیر و
بروش لشکر اسلام و در درون کفار
بجا چنان لبوی چرخ و غریب
هر خیزد بگردار مار بر دیوار
بد خندهش کوه باستین حجاب
چنان نمودی که چرخ کوکب سار
ولیک در جوی خنین بند چون
بگردش اندر بر کوه گشت مزار
سند ز کوشش در روز روشن و
کریمه درشت چو دیو سیاه تر و
برآمدند هر کس از دکان کردار
زمین اگر اچون زمین دریابار

چو در حصار

چو در حصار بجز شید ناوک کرد
هر نمود ز روی حصار خون عود
زهم چتر کردن با ستاره زور
حصار بران در سر معدن دشت
تبارک که چشم به از جلال تو دور
کشاده بپسته تنگ میان
ز غازیان حصار اندرون برآید
خدا یکا تا هر وقت شمع خوش باشد
حسام تیر تو شد ذوالقهار حید
حسام تیر ابله ز هر کجبت امان
زین بند چنان که تا بخت دور
بهر کوه ز بس خون که را بدست
همیشه تا میان سپهرهای زکی
همیشه بادی در ملک کامکاری ناز

ز تاب آتش شیشه کرم شکار
چرا شکوف از روی شعله ناکار
زهر چشمه خورشید در شده لغا
سمام بران در دل بموضع کار
چو نور بود بران در کج جنبه کار
زهر خورشید و عفو لرزد دادار
ز ملک خسرو محمود بر خور دادار
ولیک خوشتر باشد بر ذکا برآ
حصار اگر چتر تو حید کردار
سنان تیر تضاوت ز قضا کیمیا
ز خون گشت باید که تا کند کد
حقیق و بد و در زمین در عیا
کند ز کرنی اندر دل سپهر مد
ز دست تو چنین شمع هر دم حید

بکشد خون چشم از آرزویم
زده سپهر آفتاب سطر اسکن مرا
که روی تافت کاه بوسه بستم
کشم که حاجتم تو افزون کند ز راه
بهر بر بسج رفتن مستم هر کس
وز آفتاب نادره آمد هر سطر
که بر کعبه کاه گرفت او را بر
حاجت خزون بود بمه امان در سفر

تو فکلی مشک و انم که چاره ش
 ترسم که آفتاب زو بر می چوگ
 ویدر مقام کردن و انم چو شرای
 بدو و کردم او را از روی خدایم
 در پیشه فادوم کند زمین آن
 نذران هر تر اندک بکوشش بانک
 چون سر گذشت مجنون بر پیشه
 زان آیدم کشت که زبانی بلا شود
 شد ریت بر کما زادم از برای آن
 رویش بر آرزو ترسیده دور کن
 آید کی زبانه بون سرخ زرد چشم
 می جیت چو تیر و دو چشمش هر نمود
 ماند آفتاب همی رفت بر زمین
 از سهم بانک و روی کریز
 آنجا که قصد کرد بان قضای بی
 آتش نهاد و جیره بود در میان
 مانده خورشت همیشه بطبع کرم
 از بهر چشپ نازک و چون در شش
 در هم و جاک و اندر قش هر جزیر

از آفتاب و باران کسر ابراه و در
 بگذرد ای بکار ز باران تو چون
 چون داد موسی سفر را ش سفر
 در شش بر کفتم و اهر بر از عیر
 مالیده خون جا نورانی بریده
 نزدیکان تو اندر کون شدن نظر
 چون دستان و امنی بر نشسته خط
 در روی چگونند بار و در شش هر شک
 کاند بکوشش ایشان کوه شیر ز
 چشمش چو تیر و دو چشمش هر نمود
 لا غریبان و اندک دنبال و همی
 ماند کوب سپر از روی چون
 همچون جره پید از چمناش در
 هر زنده کوشش چو تیر و دو چشمش هر نمود
 هر چش مراد بود دیبا پیش چون
 خورشید رنگ تیره از جان جان
 از بیکد ساحت غدا خون کرم
 چون یا خدایت دایم بر جان نظیر
 در روی چو میج که دند و ایم هر حذر

هست او قوی دل و جگر روز بکر
 کنت او و لیر زامور از زبیر لک
 او بر زبک و فعل شتاب ازین پیش
 کهم که مایه با و ابکار و خیر کن
 مسطور بن سعید احمد که در چنبا
 در آفتاب بودی چون او افضل
 که طول و عرض همت در روی کپ

چنان نام که از معشوق عفت
 زمین کز خشم من کرد اندک
 و کشت زنده اندر دل من
 و کبر بر هر کرد افه و افم
 و کبر بر فرق من حشمت یابد
 سخی نعمت تو کر کشایم
 هر تا خامه و ساغر بستم
 مراد و هیچ زبم و هیچ مجلس
 نخواهد جز نبات رفته نامه
 هر تا جوی یابد کوی مرکز
 زمین روشن نکود جز بختی

باشد طعام او همی سالد دل
 سپار بر دجانی و لیران نامور
 در غرزد چون فلک او را
 بر دشمنان صاحب کانه بر نه
 چون فضل نامور شده چون جود
 جز جانور نبودی در سکنا کمر
 خورشید که رسید هرگز با شجر
 چنان کرم که با فرزند مادر
 همان یاب که کوش از زخم زرد
 همان گیری که شعر از دود و بکر
 زبانم کوییت شکری چو کمر
 چو باران چون زره و مع و خمر
 بخدمت خردت بر خستین
 بود خندان و کریان در دود و خمر
 مراد و هیچ درج و هیچ دشر
 نخواهد جز نبات کشت سحر
 هر تا دور در درج و محو
 عرض تایم نباشد جز بکر

توبای بر خندان خدا
نشسته بر سر عزم مرع
بر تبت جابه تو کشته مقدم
تو دولت مهر و سبب چاکر
بفرمان تو گردون مدور
بدست شمشیر تو باد موخر

ای جفا فضل و بکودش و کان
خواب کرده از ترس من و کان
قفسه را از دست تو گم کرده چون بادی
شرک ایمان تو چون کوه دراز
دست خرم تو هر کس که گاه صرا
بوی گل در کاشانه هم طبع طلاق
کاسکاری را دلیل دهم تو سوره
روشن رود و صفا بر بافت
آب خورده از تو دین و کان یک
حس را در بخش تو برده چون بوی
ظلم را انصاف تو چون باد در دایم
شیع غم تو مهیدر حکم گاه خطر
ایردن من کنش تار از آن کرده
نام لری را علو جابه تو بکنا در

ای جانا برستی داور
غم تو آنگذ بر کوه
خرم تو که به افشرد بر باد
مرکت از دای می سپرد
خلک عدل جوی دین پرور
کوه را از دوسو بر آید بر
نمودش خشت و بسته را بگذرد
خجرت کیمیای ظفر

بشی چرود فراق تان سیاه دراز
ز دود چرخ خود ایستاده چرخ صبح
در از ترز مید و سیاه تر زین
شیم چو چینه رسته در آتش کفایت

ن

من جهان تیر زیکه که هر دو
مرا ز قش معشوق دیده کو تو
چه جاده سانه که عشق آن نگاردم
فرز عشق مرا در شب انگشته
ولا چه داری اندوه بنا داری
اگر سپهر مکر در حال خود تو بگرد
کسر حد در کس بود خداوندی
هذایکان جهان سینه دور انگه بود
بر بند لاشک هر روز خروان کرد
بخواست دیده آه بر از طبع دوری
کجا تو اندیدین کوزن طلعت شیر
هذایکان تار آتش فرازی و دای کن
مباد زین ده خاله حجت مجلس تو
بزهت و طرب و غوغا و کامی کای

چند کوه که نشنوندت راز
بدکن خو که طبع کرد درشت
از فراز آمدی سبک نشیب
پس بر کن غمی چون برق
چند جوی که می نیاید باز
نماز کم کن که ناز کرد ناز
رنج منی که بر شوی بغیر از
در زمانه کلن چو مرد آواز

کمتر از شمع نیستی بجز وز
 که سرش را جدا کند بکار
 جز جان تو بس بود ز بلا
 مدحت شهیار رسیده و زار
 پادشاه المظفر ابراهیم
 آن زمانه نهاد کردون
 آنکه از عدل و جود او بگفت
 هیچ کوتاهی نداشت و عذر در
 خاک حریم بقعر مرگ داد
 نور مخفی با وج کرد و قیام
 تا بیا به مراد خویش بگوش
 که عقیقه بیکر عادت جعد
 تا سازد زمانه با تو مبارز
 بکم از دست خود شور و غی
 کز طعنه مدد ترس کردار
 در زمین فراخ ده ناورد
 بر برای ملک کن بودار
 که تو سکه بلای سخی کش
 نیستی سگ فلک و بیکار
 چند باشی باین دامن شول
 شرم و درد بخوش بودار
 از دل شتر سار شک کرد
 هر چه داری ز دل روان
 پیش بر نفس نامهای آید
 پیش مغرت نامهای آید
 جز بر صاحب اجل منصور
 آنکه همش بزد خراج نما
 موکب سگرا و چو در کعب
 علم و صف او چو در لبراز
 ای بهر جای چون عصاره کیم
 در نوا میج خرابی زد
 صدف من که در شمع رسا
 شیخ بر است مایه اعجاز
 هر چه آید مرا بطبع دراز
 رسم کن بپوشم تر انداز
 رود که در طبع را سبزه
 هر چه آید مرا بطبع دراز

دارم اسیر و بچکان بعد است
 در چو هرگز نذر دست انباز
 شده ازین موافقان رنجور
 کشته ازین مخالفان ممتاز
 نه غم نه دوح تو ازین دل کم
 نه در سعی تو ازین شد باز
 جز هم گز ولایت مهرت
 بروم جان مرا نداد و جوانه
 کردم این نکتهها همه موخر
 که مشهور است در سخن ایجاز
 روز عیشم نداد و خواهد بود
 تا به پیغمبر جفا میت باز
 تا بود صبح طلوعی و غم نام
 تا بود با دایمی و غمناز
 در چرخ درد و سر و ماندن است
 برخ و لعل لبستان طراز
 همچو در طری شتاب و بخت
 همچو در سراسر سال و بنا
 یا بر عهد پرباد است امر
 یا سحر و زمانه نبادت یار
 همه فسر دای تو به زار مرور
 بهیچ راهم تو به زار غار
 بشی که از را در کمر نه بر روز
 دری که خوج میند و گم در آید
 اگر تا به کیم گم کردیم که مدار
 و گم کردیم که گم کردیم که مدار
 نه خیره کرد چشم فراز شب تازی
 نه بخت کرد و پای از طریق دور
 بهیچ حال هرگز نشد و تا پیشم
 مگر مبارکه شهید و وقت نما
 چو رود که هر از شک افتد ایلم
 ز طمع و خاطر در نظر نشود ایلم
 ز یاد تیران قوم هر چه بدیشم
 چو به زبانان با هیچکس گویم در
 دلا کشی به رنج و محوی که نادی
 که کار کثیر به رنج و محوی که نادی

فرونت رنج رسد چون پیرتر کی

نهی در بر کز زمین در اف
 نما لبجد همدی دم
 نه بادستان تو در آفتاب
 هر کوشش کردیم چون
 بهر خاک ریزد بجزین شد
 کشیده ز شترخج بر جفت
 اگر رای شو کویدم گفت
 نهی در بر کز زمین در اف
 نما لبجد همدی دم
 نه بادستان تو در آفتاب
 هر کوشش کردیم چون
 بهر خاک ریزد بجزین شد
 کشیده ز شترخج بر جفت
 اگر رای شو کویدم گفت

چو گوید در غمخیز آردنیک
 بسوزد ز زبان زردی سپید
 بد آورد ما زبم بر آن کوها
 بهیکو برای طالع سر سگون
 خداوند تو را بدیاب وین
 ازین احزان آواسته ز
 درین سبب هر که بخندید
 کریم تن از میان نشستی ز آ
 چه کر دم نی فرخ کوهین

که در خاک افکند چون آید
 دد و دم بد در کج چون
 که بکوش حکم ز رخ خند
 چرا نه بسا لب با سحر
 خفته از آن مانده خورج
 تنم را چه ازاد چنین است
 بعد جاره و دلک تنم
 درم دل خودی را نگویند
 کس را سبب کین را نگویند

نه محرابه

نه سخنان به ایران بود و او
دو کونه فریاد شد در روز
چرا پاسارگم ریزن حصار
به شاهی ندیدم کند بهت خیز
یقین دان تو مسعود کنش شمر تو
که به سخنانم ارم کرده بالینک
دو آواز از داغ و ز بانگ تلک
که در فرغ میفرود و فرزند پاک
هم روزگارم زنده می بینک
یکی نسک شد و در آردی نسک

نایکم لڑچرخ رسد آورگن
 خاکم کز حلق مرا یش قد
 شب هرشب زاندر کیم چو شمع
 در دل دور دیده من زانورب
 لڑ یک روز من حد ظلام
 مات پز سنده هراش گنگ
 سود چه ار کهوشش تو چون مهر
 روزی به روزی هرگز نبود
 ای که مرا دشمن دار ای هسی
 مردم روزی نزدیک به خود

تاکا از سیکونه جوزا در گنگ
 آیم کز بخت مرا یش زنگ
 روز به روز بنالم چو حلق
 آوز برین بود و دنگ
 وز به کیشش محو صد شریک
 مات نخواهند هراش گنگ
 روزی به کوشش آید بچک
 مای در دریا دور که رگت
 هست ترا فخر و مرادت گنگ
 دریا هرگز نبود به نهنگ

کرد با من زمانه حمله بجنگ
چون مرا بسته دیدو میدان تنگ
رسخ و عمر را ز بهر جان و تنم
شیخ فرخاد کرد و دست بهر فداکن

هزاره هجری مدویش دو کعبه روز و شب در دروم و در کعبه

زان کشتیخ صبح هر روزی
 کشته ام چون عطار دانه
 آتش و کوه هم بخاطر طبع
 آب آزه ز دیده چندان کشید
 آبرویم نمائند و رویم ماند
 محشم بچو درستان عزیز
 باشی ام بسند ز چشم شیر
 شترتر خورده ام طبع جانک
 خوشتر خاک تیره چو مار
 بدلم داده بودش روی روی
 چشم این شد بگردانده کور
 هر چه چشم دید فلک باش
 هر که او پاک چون هو باشد
 مرد باید که ده دله باشد
 مردمان زمانه به هنرند
 میث در کارشان دل ز غر
 نایب از نیک نیکان در چند
 دوزخ کرده پرورش ایشان
 ابرهم خوی اهل عهده کشت

که گشتش گشته بامن چنان
 و رچو بودم چو ماه در خنک
 حبس از آن تا هوشم در
 سازد همیشه نشاط زینک
 آب مانند کشند از زینک
 هر شب اندر کنار گیر زینک
 سرم کز تر کام نسک
 فرشم آید هوس کلام نیک
 سکنم کوه تنگ شد چو ملک
 تمیم کرده بود بخت نیک
 پای محبت برستان نیک
 پیش باید زمره هر فرستک
 تا بود سرخ روی چون نازک
 چون هر از زکس نیک در سکن
 زانکه فرستگان ندر سکن
 بانک بکنده در جهان چو کلک
 نیک دارد هوس از ایشان نیک
 رست بهشت نامه از زینک
 طبل منت نهند بهر فرستک

قطره

قطره آب از کجکند
 خیزه معود سعد رنجه مباحش
 نوش خورای هوس تراحت
 کاریکو کند خدای منال
 بگذرد رحمت تو چون بکشت
 ملک جمشید و دولت هر ملک

ایام خود از طلعت او نیک
 ملبد رای تو خورشید کند دوت
 زور رای تو مانند روزگار
 برای و قدرت از چرخ باشد
 سپهر عاقر آید از تو روزگار
 ز بهت تو شود دست و پای فلک
 غبار خاک تو در دیده ملک
 زودده رای تو از این خلافت
 محبت نام تو عفو ان نامه نیک
 ز لطف طبع تو مانند آب
 سجده علم دل ترا ز فخر باشد
 زمانه چیران مانند لوتو کجاء در
 چو برکت تو ای هوشگر دینک
 ازین سبب بیکر بود همیشه ملک

یک زمان در بهشت بودم
 که نموده برسم معذورم
 کاه بودم بد حجت کویا
 که چه خورشید دانه اندر اوج
 ای فلک رای هوس ترا
 نوش کردم ز کشتیهای نوش
 در جهان توسته بودم هوش
 کاه بودم ز خشت خواوش
 کاه چون بگر طعم اندر جوش
 نام بهیرت و طبع سر و شوش

قدم من هسر بسد فخر
شاهسوار برای خدمت
من سببم چو تو یقین شستم
هش دیدم سلامی شادی
تا مهر ماه و لاله
رای عالم رضای تو گشته است

زهی برتری اندر ز خستاران اول
شبیاه ز روی تو چو در کشف
فروغ طلعت تو روشن شد اول
دماغ روح مرا در تو غنچه شد
همیشه تا بنود خاک را فروغ اثر
باب دولت تو ز یک داده ماه و خورشید

دولت از زرع جهان رو به رشد
چو نارد دول کفار نار و مجلس
جنبه نیاور بشه یار شمر دل
چو از غلاف بر آورد نیلگون صفا
مخالفات کو خوار چنان لاله

تا که فرملو تو در آغوش
سند ام گشته حلقه اندک
توسیه چون مرا فروش
ای پرشادی و سلامت
روی لاله بدین و ماده برش
تو تاجان در رضای عالم گوش

چو از کوکب کیوان چو از بروج حل
چو سکه سبزه زلفه چای کردیش
خوارم که تو تو سبب چو شام
اگر نه که بودی جان ز کوه کوه
همیشه تا بنود ماه را علو زحل
بنیاد در که تو سر بر کرده باطل

بل شد این همه آرزو این یک دلیل
چو نور در دل ابدال و نور در دل
مهر مبارک و ما چو صیام با تقصیل
زنده مخالفت تو جانم خود اندر
که داد حرام یک یک جدا جدا

یکی بکز کران و یکی تیر سبک
جلالت ابدی ما تو چو سعادتمند
یکی به پنج شیر و یک به خط و سبک
سعادت از لب تو چو نجات

ای آنکه چون ز جاه تو بر تو شام
بگویم که هر چه یابم طبعم کند
یکبار من بسال در روزی چو یک سال
نزدیک تو ز خاک و یکا که تو ز خاک
نه نه ز دست تو که دل بدو
هر خنده دردی تقصیر کرده ام

کثیر ز نور خاطر تو بر ضیا کنم
چون کوه نه که هر چه شنیدم صد کنم
از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
هر سال خدمت تو چو خاک و یکا کنم
کز خدمت تو زمانه غم را جدا کنم
مانده نماز فریضه قضا کنم

تیرم عجب مدار که کاه خطا کنم
کر چه بپای تو بدل اندر پیکر کنم
چو بار خدای تو دل خویش شکر کنم
چون روز و شب مدح تو گویم هر چه
چون خورشید روی کردم هر دم که شکر تو
از خوراندن مدح تو اندر تو شکر کنم

آید من سعادت کایم نبرد تو
کر دیگران بختت از بیم نبردند
وقت دعا آخر شعر و ترا خدا

کو که کل و دات هسر تو تیا کنم
بر خشت کند که تو بوشا کنم
از خاک من بدولت تو کیانم
داد آنچه بادت بچه مغر و عاکم

کردن و کوشش غل و مدح را
پیر باجست بر آویختم
سود ندیدیم ز ترک قسم
خیزه فروماند فلک زانکه ما
از قبل بچله آذر شمع
و ز پد این آه و چشمان زخم

چند پیرایه و دیور زدیم
با فلک شعله بر سر زدیم
دست بدین قبضه نخواستیم
بربت و تاجه نبست کردیم
اکتش در قبله آذر زدیم
با هم شیران جهان بر زدیم

تخم کشت ای عجب کرم خشم
او بر دید هر دو شاخ زند
رزقهای سخن بهر ترسم
آفتاب مستم که چند
پاره کشته است بر ترنج
روز کارم نشاند بر آتش
هر زمانه بدست صبر سسی
کاه در انجن خبان باشم
کاه تنها ز خه شوم تیره
همسجور شکسته شده ادم
تا ز تنف دل از دما کردار
سر برش خسان فرو تارم

که بر کشته بزمین نشکتم
من هر دانه از دیکم
که بغایت بهر دوشستم
عوضت هر چه سبایه تنم
چون خود را کشید بر تنم
صبر تا نگفتم نه پر پیغم
کردن آرزو فرو شکتم
که خراش شد ز خویشتم
کوله اندر میان آبجتم
من از آن بزم نمی زدم
پرز آتش شمع سسی دهم
که من از کبر سرور دهم

که از زیند

کز خورشید روشنی بخند
تو اگر چه تو اگر کی نه توانی

دید کاتم ز چشمها بکنم
من اگر چند غلغم نه منم

ز رود دیده سرکش چو بزم
من خیال تو ای کجا پیغم
ببر دیده هر روز اندیشه
تا بر دیدم ز تو روشنی غم
بر تو که زند کانه را

چون ز کلمات یاد دارم
چونکه هر شب ز رخ بیدارم
هر شب صورت تو بیکارم
تا حد ادم ز غم تو خوارم
زند کانه هر شب بیدارم

تا هر دیدارم بهر سخن
مکلفتم بدانم نشد
خجرت چو بهر سحریت تو
صدرا که زخم ترست شد
در بندم نیست زدم زشت
از غم و رنج بردم کی آ
خدا اندام کشت بر تنم
روزی و زدم اندک سبیل
که کرم صبر از معدوم
تا لم دنا لایم نذر دوز
از صغیری چنان شد من

کاسه کاسه است باز دارم
که شنیده از هر کس از دارم
و بر چه است از همه جهان غلام
که جهان پر شده از زار و غلام
میرود در زمانه اشعارم
تا برین ند خد کس غلام
موی ناپیده کشت در تارم
در میان بلای بسیارم
که درین تنگ سبیل چو غلام
ای عجب شدت تبارم
در دلین بهر سحر دارم

آن بمن میرسد ز غم و غم
چهره شد بر جایتهم سری
مریث نه کام آنکه گویم
بر بلا چه باد بر کدم
تا سرشته شدم چو گل بغیا
جای نم خطم است کوی بدست
فلک از غم در بزم دارد
هچاس را سر کن هر شست
دشمن خویش منم بیک
دی ز چشم برسم تا امروز
محنت من سپردن ز غم
چون کنم این دل نصرت را
شاید از آن دانی در بزم
محض دیو زده ام نه ز غم
روز تاب ز غم و غم
روز و شب کی زمان فرارم
از دودیده و دوجی کشانم
بدل شخص جان سپارم
هر چه عاقلان هر شستند

بش

سینه این سپهر ز راهم
کین سینه میکشد ز غم روزم
نه بدان غم که میاید
میت از حمله حل باکم
از تقاضای دلم خوا
هر زمانه سبک شود دل
نه در آن کدیه همی گیرم
که تو سعی کنی بروی آیم
در چنین نکما بحق خدای
این سخن گزیده است یکم

اوصاف جهان شکر دایم
نه آنچه بدانم سپهر یکم
کرتن بقضای بسته پریم
از خورری و یک چاریم
دایم ز دم سپردن ز غم
از واقعه جور بهت کردن
بغیر و هر خون دل زانده
نکست که چو فاخته بیا

خسته این جهان قدیم
وان تب میکند بکلام
نه بدان ز غم که میاید
میت از حمله حل باکم
همه اندوه در رخ و تیارم
کز غم و اوهام سبک بدارم
نه دم غم و همی دارم
از غم کار نذر گرفتارم
که بجان مرا خدایم
کارم از خدایم بدارم

از بیم بلا کشت که توام
نه آنچه گویم سپهر دایم
وز دل بیلا خسته جانم
از غم سبکندی بر آسمانم
چون که در نهفته بود دایم
پنداری در بار میوه خورم
بگذشت همه مغرور استخوانم
زیرا که درین خاک استایم

پراهم از خون آب ده
 چون تو ز کانت من چو گام
 درو که طبع و خاطر من
 کمر نشو زانکه بجز و گام
 هر که درستان طرازم
 امردز مهر کونه درستانم
 بچشم جو بخواه خردین
 این چرخ هبایکند گرام
 از عجز و جانی هکده بضم
 در ضعف چو بخت نامد جام
 نفس هب بر خاک و از غنای
 بر خاک کیر و میشتانم
 هر چند که بر مرده ام محنت
 در عهد یک تار و بوستانم
 بدیت نهی من کسیتی
 که چند از دنا نمانم
 کیرم که من از کار مانم
 امردز درین حبس استمانم
 دانه که ز جر فلک شرم
 که عدل شمشاه در امانم
 برسم سجاده که بایم
 در سب بولا خون برانم
 خدا حققت بهار کرم
 کامردز کوه پسر خوانم
 ترسم که تلافی بود از آن
 که رنج و غم که شو بودم
 تو سب بکا و در فرشتان
 من علاج نباشا در شام
 دانه سخن من عزیز داری
 داری سخن من عزیز داری
 دانه که چایه رنج منم
 تا نظر و نشیری تو برسانم

تیر و شبت بر دل و کلیم
 در دیتار و خرو سپرم
 نه خبر رسید من ریشان
 نه بدیشانی بهرید خرم

باران

باز گشتم اسیر قلعه ناری
 سو که کرد با قضا قدم
 از سبندی حسن قدی
 از زمین گشت منقطع نظم
 من چو خواهم که آسمان بنم
 سر ذاردم و خود نکندم
 از صغیر و درشت یکجا
 شیت ملکن که پیرانم
 از غم و درد چون کل فرکی
 روز و شب با سر شک با برانم
 یاز دیده ستاره میبارم
 یاز دیده ستاره میبارم
 گشت لاله ز خون دیده
 شد غنچه زخم دستم
 بهر احوال مرا در کوشش
 بهر احوال مرا در کوشش
 که درین تیره روز تاریکی
 کو هر دید کان بهر شرم
 بزم کرده ۳ در دلی آبم
 زهر در دلی رنج تن مسکرم
 نشویم نیکو نه میترسم
 چون سپهر زمانه کوردم
 محبت آکین شدم چنانکه کن
 کف دستم چمن ارم
 ای جان محبت تو خندم
 وی فلک شوه تو خندم
 کاش من پاک عیب داشتی
 چون بلاست حلا ز بیم
 بسته از من سپهر آنچه بداد
 نیک شد باز مانده بر سرم
 اینده بهت شستم نوسید
 که شش کوی شاه و دادم
 بادشاه بود المظفر از آسم
 که بدیش سرشته شد کرم
 که فلک جدر کرد بر تن من
 بادشاه عادت غم خرم

در غفلت نماند هر کرم
تن چنان ضعیف از غم
بپرسته از زمین چنانم
روزی که در خورشید زدم

نماد زلف تو بر زانو بر قدم
بله بود عارض تو لاله طبعی نیک
بنای جوی تو از زلف تو زخم
اگر دهم ندم از درد کار غم خرم
مضای خوش بودی بچست خلیج
زهر فاخته داد تو چه مهر و چرخ
تو که که رادی انصاف کجاست
بر استخوان و زمان و وقت قاطره
پیش ملک غیر تو ملک معکم
هر وصف تو چند غیر از اندر

تا کی دل خسته بر کان بندم
به ناکه من همیرسد رزم
مکن بود که بوستان کردم
جری که کم بر این دامن بندم
بر کوش جرف و بر زبان بندم
کراک باصل خاندان بندم

انداوه

انداوه و چشم چرا بر سر خین
وین لاشه خسته حیف بدورا
چند از غم وصل در فراق غم
بر قامت سربوستان بندم
اندر دم رفته کاروان بندم
و هم لزه به سحر بر کان بندم

چو روی چرخ شد از صبح و چرخیم
که غرور و محو و صیف به است
بنام فرخ او خطبه کرد در همه بند
یکی ستام مرصع کوه بر ایوان
در آب چون کشتی در هر چون باد
بکاشش جولان کند چه حلقه زن
اگر ده پیش کش کند بنیزه یکی
کنون بدولت تو ملک فرادین
ز باغ غماش زوید مکر زخفه زر
همیشه تا سر زلفین نیکوان نشان
ز بنم سعادت تا از زمان زمان طام

موی بند خرمید بر پیشین
کشا و چرخه یارین چو آسمان بند
قرار تو ز ریزنده خیره بند
رکاب خرد و محو و صیف به است
کشید رایت تا بر اوج علین
رهنه آنگه دهد بوم بندر استین

هزار سرکش هر روز با دوا بکاه
 همه غلام تو اند ما که کرد خواهی
 مگر برسم تماشا راه در سحر
 بگردش اماند جان کیش تو
 تو آسان بر پی و پیکان
 بکار نایدت از بهر زرع و غو
 جهان را بگری با آنکه رنج بوی
 زهی موافق سودا پناه بزرگ
 هزار بجوی هنگام نرم در کعبه
 ترا به برن و کرکن صفی حکم
 چو زخمش ز شیخ آتش اندر بند
 هر چه قصد کن ترا چه پاک بود
 بهر کجا که نمرودی باشد شک
 هزار شهر کشا ز شهرهای کز
 همیشه بادی تا سبده تر ز بدو
 محل رقت تو بر شده مبر و سپهر
 مباد هرگز عسره ترا فایا رب

تو گوئی که در بون کاهزار

ز بر حدیث هر حل کند بهر

الکلی

اگر مکنستی برای خدای
 ازیز که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش بر آفتاب
 شرف که هر حدش را بطبع
 کم از پایت در ادبش جعفر
 نشان که دوی قرص کثیر فروز
 زهی زای تو مایه هر مثل
 ز یک اده عسره تو کشته جعفر
 تو یک عجب دلری و خالار
 بکشم بهر عجبش این آویس
 تو انصاف و چون نماز
 بوصف ترای کرده وصف خدا
 ز معنی بهر آن فراز آیدم
 تیرد بر کشتی نظم من
 بارنده آسمان دزمین
 که از بهر بخشش گویم شفا
 فروت ز سال تا من کون
 ندول مندم لعبت تو بسیار
 من آن خاتم اندر جانانی

کش از دیکه کان سادی شین
 جهان به هم بر نند یکدمان
 محمد که جایش بر آفتاب
 چو جعفر میانت بسته دمان
 کم از پایت در ادبش جعفر
 اگر که دوی هست او عین
 زهر جود تو اصل هر دوستان
 نه یکدوزه جود تو اوده آکان
 نباشد مگر از دستگان
 که جودت بر کج تو مهربان
 که از ترک درنده سازد شین
 بدج توای کرده مدحت جین
 که لفظش بکشد بهر مردمان
 که در مای مدحت ندر در کان
 طرازنده تو بهر اود خوان
 ترا ای بخشش زمین وزمان
 بنادوستانم بناود دمان
 نه تن بایدیم لغت و مهرگان
 که نیکو کند لردم با سبان

بختن حصین اندوم روز و شب
 که در تش حبس بکند اندوم
 مرا جای کوه پاد و اندوه کوه
 فلک بر سرم از دای کون
 نه در زیر دندان آن صغیف
 که میند حسن حصین حصان
 چو بر سنگ کوهر کنند استخوان
 تنم در میان دود کوه کلان
 زمین ریزن مشرب و شیرین
 نه باز حسم چکان این لجان
 دیره هلهوش می کشد چو تیر چرخ
 خانه اندوه را ریزد در تن می
 نیاز در مرغزار بیازد چو بار
 کام زیادت بجوی کار زیادت
 رویش بنیدستان فاش دیده بخار
 خور و مکر زعفران که گشت اندیشه
 دست نکرده بطبع تا که نماند کرن
 خفته ز اور ز اورش سپهر دل
 آنکه نو بیک زمانه را که کشد آشکار
 چو که هر مایه که از بهر تاج و کمر
 بنود حص را قیاس و کرا
 بنود هر کم ز حص جوان
 تا بود شخص آدمی را جان
 چون تامل کنی نه پستی هیچ

جمله کون رفساد عالم را
 روز را در دم است غلبه شب
 لطف یکدگر هوس کرد
 عاقبت که به پیش چشم آمد
 در زویران شدن بر اندیشه
 در جهان حبت امید غمت
 چون در آن نعمت بهر افشاد
 لطف برای تو آفرید مگر
 بهر الهام آید بی باشد
 چون کس تیر رسته پیکار
 بکفت در حبه در حث حمام
 این کران سر شود بر خیم یک
 پشت را خم دهر شکج زره
 تاب یکد حسام چون آتش
 بهر ترس هر یک بیکار
 آن ندانند که این چه خوا کرد
 تو بر اینکیزی آفتاب نهاد
 ما و ساکن کنی بیا در کاب
 نقش آن آمد بر آتش زخم
 چرخ کرده است تا که تیر ضامن
 سوز اورده است پیم زبان
 که رشتن و کاوه باستان
 کس نیست مزه ز آب دکان
 نمکد هیچ موضع آبادان
 جز با جوان تو نیافتان
 بجز کردار اند نه پیکران
 هر چه یکیت اینده سیمان
 هر چه ز اطلاق تو دهنده
 روز ما زار و خنجر و پیکان
 بجکه بر زنت شهاب سنان
 دانه سبک دل شود بکزر کران
 کوشش را که کند صیر کان
 سوی بالا کشید روان چو دمان
 دهن شیر و دیده لغبان
 دانه اند که می چه خواهد دان
 آن همسیرن بکشد فلک جوان
 کوه کردان کنی بدست دشمنان
 کلاب او دل کند چو آتش

بر ز بر سیاه مغفر
 این محبزه تودری بس
 بادشاه مظهر ابراهیم
 شده ز تازه عزم بکند
 خشم او تفت آتش دوزخ
 هر که دل کج کند بد کرده
 ای جبار از تو بدید شده
 تو بر با سزایر کشند
 مرد حاسم آب جواب
 باغ را چون کنار سایل
 ای لرزیده خون پالاید
 می بخور و بخور می نشین
 دود کیمیر ای اندر جود
 دشمنان را بوی مرگ انداز
 ای را مانند خلق را زبلا
 که مرا تنگ طبع مظلوم کرد
 روز عیش ز محنت و شدت
 جرم من که چه بحث بسیار
 بامید آدم ز حضرت شاه

نادح شاهم از که چرم غز
 تا کند لعل روی باده بیا
 تا بود در سپهر هفت اختر
 ملک عالیت باد در عیت
 شده با فتح رایت تو قزین
 سر طایق بن پر از علت
 پر کشته جهان بغض خزان
 ساقی است نترسین چهره
 کل دلاست باده سوری
 دست خاص ملک جوار بیا
 عده حاکم رشید که ملک
 ای که پیش زمانه بست کرد
 شکست زنده تا بر صبح
 تا ترسش روی هیت او
 هر چه ویران کند سیرت او
 و آنچه آباد کرده هیت او
 کرد جوش چو میزبان کرد
 بهتر از خدمت تو می سپاه
 بنده شاهم از که خوار بنم
 تا کند زنگار برک خزان
 تا بود در جنب چهار لرکان
 چرخ کرد دست باد در زمان
 کرده با عدل دولت تو دران
 سر طایق بدل پر از خزان
 شد باقبال خاص شاه جهان
 مطربانند عند لب الحان
 یا قه بوی این و کونه آن
 کرده بر باغ مکرمت باران
 زو میفرودت چون زهر چنان
 خدمت و مدح را زمان و زمان
 سود مهرش بزرده بوی زبان
 کندش شیر چرخ را دندان
 مکتد و دوز کارش آبادان
 کرد تو اندیش فلک ویران
 کرد زوای خلق را احسان
 برتر از خدمت تو نیست بیان

ساحه در تن از مهر تو
 که بودی ز حرص حدت
 روشن از تن عالم اقبال
 محبت را بجای تو میکنم
 از سخای تو میکشیدم
 بزکو خواه تو غلام حشمت
 تنم کویت حسرت تو نگذرد
 شیرین است غم تو کارزار
 عدل را جامه است حشمت
 ملک را نامه است سیرت تو
 صورت هر چه که عزت است
 بنده ام من ترا بطبع و طبع
 مدحت تو مرا عودس منیر
 تحفه ده یه منت همه روز
 بس که آن میفرستش بها
 شرف مجلس تو می خواهم
 که جنابا ساعی به ای
 منت چشم جز اینکه در بزم
 شرم من گشت مهر و دگر

حسان

خاسته از گشته غایت و خاسته
 شب به روز در دایه و درت
 تا بود در فلک عذب طلوع
 بر شرف چون فلک کرد و بت
 بجنابر و لر لر کو کو بار
 کوشش تو که بقول خیا کر
 مقصود شده صالح کار جهان
 از حبس با بی نیز نداریم استوار
 هر ده نشسته بر در و دیوار سبحان
 خیزد و سبکد مبادا کجادی
 این بر جمید زده که حلیت کزین
 البته محاسن نمیدید ازین سخن
 چون بر نزد روزن چون در کوه
 من با این دل شکسته و با این سخن
 کیم که ساخته بودم از مهر کارزار
 با چند کسی درایم در قلعه که من
 پس با سلاح جنگ چگونه کنم
 زیرا که سخت گشته است از زنجیر و بند

حسان

هر کوفون و مدح تو بر خوشن
 بلا ی رقت تو کشته شد زلف
 یکباره دولت تو کشته شد
 که به هر نای جهان از عطای
 پرست تو بخت استوار است
 غنچه رخلاف نورانی در
 جانان ترا سعادت چون روز دریا
 ای بهر هرات خلق به سود کردن
 چون سلطان نوا می نای تو زدم
 اندر تنم ز سر مایه خورن
 چون تار رسیان تنم از لای تو
 تا مرا از کجایه بسته بر دو پا
 در داد اندک که مرا چرخ روزگار
 من در شب سیاه نام من آفتاب
 جز من که کوفت یار در خور تو
 ای آفتاب روشن تابان روزگار
 ای ملک نو باری روشنی کو
 بوی از نفس جوی عنبر سارا
 از به پیش خیران دما از خاک در بر
 به نای طبلت تو رسیده بهر کج
 یکروزه بخش تو نداده است هیچ کس
 خند و به عطای تو بر کج شایگان
 زین لفظ در فشان تو در فشان
 غمگ را از روی تو زاری تو
 غم ترا کفایت چون مع زرقان
 بر مایه هرات چو اگر کرده ایم زین
 ما کرد روزگار مرا اندر آتشین
 بکده احمد ز آتش زول منراستخوان
 مانم بهر صورت چنان هر یک
 هست این دو دیده که کو در دما
 به است سلاح بزور راه کاروان
 من در هر بخت و سخن من تقوی
 جز تو که بود و بیز که من کاف
 که دست روزگار در دامن آفتاب
 این مدح را بگیر و بجان آن
 رکنین روشن بزک لاله نعلبان

لاله خود روی زبر جعد سل
 زلف سیاهش زبر حلقه مغفر
 کریان کریان نگاه کردم دروی
 تنهیم کرده و کشت عید مبارک
 بخش بر زدم کلاب تو کفایت
 ای که بخشش بان عیسی بم
 کشت تو آن کرد که نکرو دخت
 شبیه ایام راز خل تو رحمت
 مال خادوان بزده کشت تو اندک
 کار جلالت ز ملکات تو بردن
 ای چو سلیمان بجایه دختر تو رفت
 باد بگرد از عسر فوج ترا عمر
 چتر ترا دولت سمان را بهر
 که نش کرد کف شدی مهر دکان
 در نهشت با و در از او بگذر هیچ
 راست کو نه منم کشت ز جهان بگذر
 روز نقصان کرده بهر عمر بگذر
 سوسن از دین زلف بریشان
 سیم سیدش زبر و به نقصان
 دیده من پاک کرد خندان خندان
 کشت چو من زور عید خواهی
 است کل سرخ بر قطره بمان
 وی که کوشش بان موسی غان
 شیخ تو آن کرد که نکرو بعبان
 خسته افلاس راز خود تو دران
 خدمت اندک مجلس تو دران
 شغل بزرگ بدولت تو بمان
 باره شید تو چو تخت سلیمان
 باد حاتم تو بر عدوی تو طمان
 شیخ ترا نصرت خدا لاف
 چون کف شاه بر ز چادر در جهان
 پس چرا شد پستان و نیاری از باو
 چون به اندر نیریت ریخت در پیکان
 شب بهزاید که کون چو شمشیر گاه

چو کردم از بند پست حضرت
 بشی شده من کیش و من اندر
 چنین بر سر و جوب و تشنه
 کوه سیه تر از نموی زبکمان
 سر اسبست زمین کرده چرخ
 چرخ و چرخان در کوه و شکاف
 کمر بستندی همچنان بر سر
 نهول تن تشنه را صبر و خود
 بلا دماغ مرآت دارده چون
 نخل چشم در راه غلط کرد
 بدان بروم از دهان کوه و نم
 رسوم ملکینا و طریق عدل کش
 پای جای فلک کشیده زبر کاب
 ز خاک و باد خایه اثر نعم و بخت
 ز حرص و ملج تو خوام دور
 سه شش بودم ملک اندر
 می کشیده ام که نیست و نیست
 ز تنک پسته ادم شدی در و خنجر
 کوه برین یزدان که بهر شدت

بدان محل تازی را در دست زمین
 ز صفت سمع را مانده و چو چنین
 چو بر داده و خنجر و چو شیر کرده
 چو بادیاخه از دست و طمان
 سموم روی هوا کرده چون دم
 چو زلف جانان در حلقه کب
 کبر که شدی هر کاب من برین
 ز چم جان تحیر مرا کان و یقین
 اجل روان مرا خطبه داده به
 زریک و شک بر بود و بر و یلین
 شاد و محنت صدر فدا یگان
 بغر مهای در دست و بر ایسای
 بدست لکر کشیده زمین زیر کین
 ز آب و تشنه گوید سخن بهر دین
 ز بهر روی دارم و چشم عالم
 و کوه بود بخوبی چو روی حور الین
 بسوی و در رخ نایب پسته و یلین
 بتنه شده اوید بر آمدی این
 مرآت ز ناکه ترند و خنجر

عنان بخت کرفته هوای مجلس تو
 ز چرخ نورده زهره و سر و نایب
 به مراد که جول زکر کار بجوی
 بلند قدر تو با چرخ کرده قران
 جانت ماح و راغی سپهر نایب
 ز بهر خدر سلطان سپهر سلطان
 سبک خویش کند چو چرخ کار بند
 زمانه باشد مقتود چون رد حله
 برای چرخ کور انباشت اند
 نه تا میانه جایش رسیده به چرخ
 حجت مجلس دارد و دست لباط
 عید خاصه سالار شهر یار زک
 بکارزار شد و فتح کرد و باز آمد
 چو نور روی دلارام خرد را به
 چو خورشید در سر مردان مرد حیات
 نه جای پیشم در دماغ خنجر
 سواد خاک ز کرده ز خون کون
 عقاب و از قضا بر کساده و تر و خنجر

بهر کشید مرا با بخت خنجرین
 باغ بوی و دهنل و گل و زین
 بهر شاکه کایه ز زور کاین
 خنجره خال تو با بخت کشته دین
 زمانه سده و چاکر خنجرین
 ز بهر خدر سلطان سپهر سلطان
 سبک خویش کند چو چرخ کار بند
 زمانه باشد مقتود چون رد حله
 برای چرخ کور انباشت اند
 نه تا میانه جایش رسیده به چرخ
 حجت مجلس دارد و دست لباط
 عید خاصه سالار شهر یار زک
 بکارزار شد و فتح کرد و باز آمد
 چو نور روی دلارام خرد را به
 چو خورشید در سر مردان مرد حیات
 نه جای پیشم در دماغ خنجر
 سواد خاک ز کرده ز خون کون
 عقاب و از قضا بر کساده و تر و خنجر

چنان نمودم خورشید ز تیر غبار
چنان بخت که کوه هزار دل را
بشد ز جایی زمین چون در کشت
زمانه دارم بکشد هر چه دیدی
اگر نه مرگ ز باریان او یکا بودی
ز هر سوخته خلقی خدای غرور
فرخت برای تو ملک را بخت
سپهر طبعی در صدر رسد محفل
سپاه غم را پیش او بود نصرت
بهر فتح تو زمر هر زنده نه سره
تمام گفت نیارم شاد و مدحت
زمانه بگفتی خزان بهر مدحت تو بن
چو بوی وصف تو باید هر چه طبع
براه کرد بهار جنبه اقبال
در بخت دست هر که تبار از خاک
ز سر و پر قد مشوقی کشت سالیغ
یاد عز تو کلین مهرش نذر
یکی حکایت بشنود وصف حال بی
درین حصار در استاره باران

چنانکه آتش نوزنده از میان
چنان قشت که کوه هزار دل را
ماند چند جبهش چو رشید عیان
اجل نهاد هر چه دیدی درون
نفاقش ز حاشش هیچ روی عیان
ز هر کزیده خاص و ضایکان جهان
فرخست بر روی تو شاه را
زمانه کردی در فعل بویک و میدان
خلاف راه ترا را هر چه در میان
بویک و شمش اندر کوه کوه
کرم بر روی قد از تن بجای نوی زبان
قلم زبنت جز از بهر مدحت تو میان
چو زود مدح تو چند هم سر از جهان
ز شاد کاهی روی تو خرم و خندان
سایه که در زمین را ز لاله نعمان
ز لاله بر رخ مشوقی کشت لالهستان
بنظم مدح تو میل همیزند سنان
لعقل سنج که عقل است عدل را
سجده خرمی که عین احراق و قران

منم نشسته در پیشم بیتا و طبع
کشته بند دو پای من از کزانه بند
نزدیکت که ما با سخن توان گفتش
چنانکه چرخ بایستد تو بهر چرخ

نشان
خیال مرک دوان باز کرده چرخ
صغیف کشته تن من ز بخت اوان
نه مروی است که چرخ از دست تو
چنانکه گره ماند تو بهر چرخ

دوش تا صبحدم هر شب
همه شب زین دو چشم تره چو
ز بخت تو شمع تابشت

عرض کردم هر شب با سخن
بر کوب شده مرا درین
دو شب اندرین سپید لکن

روز نوروز و ماه فردین
تا جاسا حاش کلبه سازان
یاد فرخنده بر عهد اهل
عده الدین ملک ابو العاسم
آن بزرگ که است بهت
بیکار که در ملک را ثابت
هنر از رای او بر تعظیم
عزم او را فرای ما بران
آن یکی را زمانه زیر کباب
نور و ظلمت بود بعفو و بخشش

آمدند ای عجب ز خلد برین
حلمایا فایده را این
خاصه پادشاه روی زمین
که بر ایت روی ملک بدین
بگذرینه ز رواج علیین
بنام داد ملک را شکیب
حز از طبع او کند تلقین
حزم او را ثبات کوه تین
وان یکی را سپهر زیر کین
آب و آتش بود بهر و بکین

نه عجب کرد او زین پس
شاد باشای جان بروی تو
بند خویش را موش کن
شب بخشم هم ز رخ و ما
سجد آنکه وضع عبت او
کر بیا به عمر یک لحظه
ما ز از چه توصیف عتار
برد چون بروی تو کرم
فخرم آن بس بود که هر روزی
تا بود بر خاک طلوع و غروب
باو چرخ محل بخت تو
باو ماغ نهب از نبت تو

با دل بر آتش و دود دیده بر خون
تا مشه از دشمنان و شیفته از درد
کرد آن ز عشقت ای کجی چون
گاه زنده راه بر صبر و زین عشق
این تن و جان از دفا کار کن
فقه با نغمه شبهر جویدم

هر جا که ز آه به منادم استجا
میت عجب کرد زین ره روز
که سبزی آتش دلم بحقیقت
در غم تو پیش این دودیده گریان
روشن من در جهان به حای خست و محو
آنکه بدو باره ش نمانده گری
هرت او آسمان در پیش خورشید
دگرش چون نام کرد کار مبارک
رایش هر چه که آن کرد و هرگز
بس ماری که ز هر سو نود دفع
تا پس آبان بود هر سه آذر
ملک تر پانده باد دولت عالم
روز تو ز خند صبا و عیش تو خرم
گاه بگری روز لطف بچه خاقان
منده ز هر مجلسی فرستد شعری

ای حیدر عزیز که انعامه یار من
رفعی و از غم تو بیا بهم بسی قرار
کرمان شده آ و ملاق جز با تو

کشته است از خون دید کام چون
خاک زاید نبات جز که طر خون
راه من از آبه به کشتی چون
با من چو که کشت دکه چون با من
آنکه غلامش نزد پادشاه با من
و آنکه بدو زنده گشت نام فرید
دوش از لاری چو جابه از دوش
خوش چون سایه های همان
باشد بر کسی بعقل و در کون
روزن به خواه او به ارد افروز
تا پس تشرین بود هر سه کافون
ناصح تو شادمان و حاضری چون
و ادل عید تو فرخ و میمون
گاه بهیسی لبان زاده خوان
در روی هر کشته چو لولو مکنون

ای یکنوازه عسمرن و عکاس
با خویش بروی صبر و قرار من
تا دیده یک شکوه هر از بهار من

که بجز کرد و او بنود تا بکشت من
آن کوهرم که کوهر پند بر پشت
ای یار کار مانده چهار ناله اول
بس با شلین قصیده ترایارگان

ای هستی یار عالم در حقیقت
تا در وجود نامدی از عالم عدم
سعد فلک هر کند چنان خوش
کردن سر زاده را کوهر کشت
بچشم شد زحاده و زلله جهان
کردن دکام خط تو بر لب زلف
در مایه پس ساخت روح عطای تو
عدل بیست تو ز جود در بر روا
مت شراب جودی و هرگز بخت
شاداب سر زاده روی باغ غر
کویند باز در بنود سر و است قد
در مجلس تو خون قبیله کلون کیش
ای جوهر محیط شده بر عباد در
بر چهره عددی تو نشانی کل
در طبع تو که در هر سر که برزک

آن که هر که کوهر نایز بر پشت
بادی از انجمن هر وقت نایک
امروز تو طبع ترا دهنه تر زدی
امسال تو طبع ترا به زبانه تو

ای که هر که شکست آب تو
چون خاک چرخ پست تو
چون شب همیه اصل سکون تو
افزایش چرخ ز قدر بلند تو
تا بهمت بقدر سپهر در گشته تو
من تا تو حاکم دارم و طبعم با شکی تو
کرد در حقیقت همه نادر است دهر

ای سر و کرم همه کشیده
اندیشه زار یاد کشته
در چند کار زار فکاه
اقیلهای پای سپرده
در بجزا چو باد در گذشته
در صحنهای حبس نشسته
بچشم در حوادث حسته

بیشتر تو رخ در سپیده
بر تو همنار باد و دیده
در چند غنچه لاله چیده
در سن فلکها چو هم دیده
در دشتهها چو ابر دیده
با حلقهای بند چیده
بیاک بر سپهر چیده

اندوه بویست نهاده
 انجاذ کفنه تو مستوره
 باغیت خاطر تو شکفته
 هر کس بی زشاخ تو برده
 لرزان بشتن چو دو کوفه
 چهره ز رخسار تو شکفته
 جان از تن تو شکفته
 چشمت ز کیه چو شکفته
 نه به بکام دست نهاده

لاله رویاندر سر شک لاله در هر خطه
 برین شوال و قلعه دماغ از زبانه
 هند و روم و دژ ملک از بر تو بانه
 در دوش آتش از آینه آتش بر تو بانه
 من دریده چو اندر کوفت آن تن
 رفته و کشته شستم ز آتش بر تو بانه
 رفی آید بمن هر که همی بود خطه
 در چنین نمر از پنج و اندر ز شکفته
 صحن صحرای مانون کشته از سوخت

شاهان

باغ را در شاخای غم گزیده
 من نکلده راحله بر سحر سجای
 آنکه بستاند سکویش قوت بر خطه
 باور از بیکمای خشت با شکفته

اگر شنیدی از دیگران حکایت
 تبار که اندرین بحث در نکلان
 ضعیف چشم به آفتاب چرخ خفا
 چو شاد حکیم شاخ شاخ زنده آن
 درین زمانه من از حق بر دستم
 من از که دارم امید مهر و چشم
 در دست ز تو چو پیکان همگوشم

تبعی چو عیش من زهری
 کر را جامه زمستانه
 منم آنکس که یش بکینم
 که چو بوی نشسته بر کوی
 دل زانده فرد خسته می
 زنده چو سحر من شاخی
 من بدین حبس و درد خندم

شاهان

ز بکرشم مجید چون بوری
 که مرا کرد با دست مجوس
 پادشاه بود لطف ابراهیم
 نه زمین را چه مهر او آید
 این بنده مبتلا کی ترا
 بنده معصوم و سلسله از
 که کمرده است آنقدر چری
 تو چنان دان که هر تنه
 خردا حال او عقل شیعی
 یک اندیشه است بد روی
 تا نفس نیند به نفسی
 زینهارش ده ای پناه ملک
 تا بوی سیاه طواف
 با هر بنده است بر تنگی
 اگر مملکت را زبانی شدی
 ملک بود لطف که کردار
 و که آتش شیخ سوزش را
 یکی دوزخی کردی همت

شها

شها شهادت را حقیقت شمار
 بر پیش تو چون بندگان
 روی لولو صد زبان دارد
 بدان هر زبان صد لغت
 بنان کردی مویه بر پیش
 شسته که با کعبه کرد آدی
 پس آن کلکها و آن نایها
 شها رخ تو خرا به تنی که
 رد و روی کردش از کرک
 فلک خواهدی تا ترا درو
 بدان تا بدو بحسب و مهر و
 که کرمکلت را روان بشی
 همیشه بر بیان باشی
 که در هر دکان صد زبان
 که در هر لغت صد زبان
 یکی کلک با هر بیان بشی
 و که چندین بکران بشی
 بدست روان و دودان بشی
 خاشاک زبانه زان بشی
 هم از دست بکران بشی
 چو شید ز در زیران بشی
 ستام و رکاب غمان بشی
 در روز تو مرا عشق تو کند
 زان قامت پنهان لطف چو
 در هر سخن از زلف تو غنچه و فری
 و در ایتظم روم از تو بدشاه
 مسعود سعید آنکه از دجله سلطان
 چون گفت تو اینم سزای تو کردی
 که مویه چو موشم از ناله چو
 بار یک شدم چون الف خسته چو
 در هر نظر از چشم تو خجسته و دلا
 که با شدم از صاحب به مثل شاه
 چون چرخ ز غم زبید که آفت شاه
 چون در همه کاریت به غم به مال

ای تو جان من جان جهان
 هر روز خزون باد در جان تو جان
 هنگام خرامت ز مهر تو بهاری
 در دولت ام و در بخت اینم از چرخ
 نیکو شدم طبع و زبانه را به وقت
 چون بر بدیدم گرم در مدح تو
 بجای من بر بند روز که هرگز
 شخصی شده از خردن اندوه
 نه بر ملاصحت ز شمع غایتی
 بشم هند زمانه ز شمار سوز
 از بس بر شهر اکنون مصیبت
 تا که خورم سحری تا که شمع برنج
 من چیتم چه دارم چندم کیم
 نه غمزه مرا که عجبم خزان
 پیوسته ام ز قضا و عیب
 از بهر جانم که من و آن غمگین
 ای روزگار عمر بر ثروت بهیم
 ای خست او نه عید روزی
 بر تو فرخنده شد جوهرهای

مرد داد و دست زلفت شمع
 ای بر اطراف مملکت کرده
 بکه چو حاتمی بخت
 چون بر آید بکلمه رویاروی
 چرخ باز خست تو نه در دست
 خواندمت شعرای طبع امیر
 مرد داد و دست بقوت دل
 فالهائ که من زدم دیدی
 آنچه کرده است و آنچه خواهد کرد
 تا به بینی که بخت روز افزون
 خانه کمرای بر آتش زن
 تو بدین کمران غره شده
 زو که نصرت تراست یاری که
 با مراد همه جهان بخرام
 تا لم ندل چوای من اندر حصار
 گردد هوای نای هر ناله ای را
 گردون بدرود رخ مرگشته بود
 تا که ز حصن نای پیروز جاوید
 شاد باش و بفرماندگرای
 پاسبان خنجر عدو پیرای
 بکه جنگ رستگار بجای
 چون بر آید بکلمه ایای
 کوه باز خست تو نه در پای
 گفتند مدحای کوشای
 و عددا کرمت بصیبت رای
 که چگونه تمام کرد خدای
 ده کی میث یکدوا بهای
 چه طرز از زجای گردن سای
 حبه کافری بخون اندای
 از فرخ ایزدی جنبای
 رو که این تو است راهنمای
 با مستوح همه جهان آبادای
 بر گرفت همت غم زیند چای
 جز ناله ای زار چه کرد حصار
 بونید غم ز شمع نظم جانفرا
 در اند جهان که مادر مملکت خدای

از دیده باز بام در پای سستی
 نظری بکام اند چون ما و لطیف
 ای از زمانه ز پشته گوی کج
 گویم صبر باشم بر جای بی دل
 غمم نگر و حکمت جزو خلک نک
 کاری که است بر دل جانم غم
 چون بخت بدم از بهر زمان غم
 کرد و چون چه خواهد از غم جانم
 کز شیرین تر از این فصل کز شکر
 ای تن خیز کن که مجاز این جهان
 ای به نر زانه مرا پاک در دوز
 در آتش بکشم چون گل فرو چکان
 از بهر زخم کاه چو سیم بیکه از
 ای دیده سعادت تری بگوین
 ای از دایه چرخ مرثیه بخور
 دین جلد پاک بخت چو نمیدستیم
 مسعود و سعد و غم فصل است در دکان
 تو ای چشم من چشم داور گشته
 تو ای دامن از روی آذر خال

بر صحبت از غم خفا تو یک ره
 و کنه لب که طاق نذر ام
 ایای که میر هر لند غم
 محمد خصال و آدم کمال
 اگر می و حد و نهار است معدن
 بیا کند باید در آن دانه
 ز مینده بر دل تو یاد می یاری
 چو رعیت از دشت طبع شاعر
 چو کرم ز غشش تار یک سوز
 مرثیه بکشت چون خرق کردن
 نمک و در این بخت بکشته آنگه
 که داده است آماج ترا رسته
 چگونه کنم صبر یا مبتلا
 بلال را بگو اند غم را دوانه
 بر بسم خلقی و یوسف حلال
 تو را معدن حد و قطب نشانی
 که از لطف او چون تو را نشانی
 پسر نکون که روزی کجایی
 خدا نگه فتنه آید که روغ غم
 بقدر روغ دهد روشنی
 زو ماندم از یاد زش که خدا
 که از جو تو باشدش مریه
 بران افزا خسته که هم که کوه
 شده به غم ز غل و خط متعاقب
 همانا باز نشناسی که بنی
 کلاه کشته قد و دوسر دم
 کرم فانی نمشی که هر اشک
 مرا انده زبانی که خودم
 غم آمد موهن بر پایه غم
 مرا از غم کردن دیده یانه
 اگر چاه چنین ندیدی سال
 مرا روزی روزاری و تو را
 زریری کشته زانک از غم
 یکی کجی بخت بر تر ایگانه
 فراموش گشت روز شادمانه
 که کرده است این چنین باز در گناه

تو از هر بدی چون جان
 نهادم و بد دادم که دان
 چنانم چه با شمشیر
 سز که خنجر جویم آشکارا
 منم اندر عرب و دزد بجم کس
 کشته شمشیر و در نظم و در شکر
 بدین هر دو زبان دهر و دود
 جو کرد و پریشم خاطر من
 چنان دارم سپید از وضع
 بر دلم ایمن و حسد و بند دوری
 چو شمشیر که مرا خوشتر تو زدی
 تو اندر دود و کثرت از دود
 شود قدرت ز کرد و ن از کردی
 مردت کرده باش که بروری
 جواب من بنده فرست

ای تن چه ضعیف چه پرنده
 ابری که ز باد روید آتش
 در پو به بکار جان دشمن
 دیده آتش از کوه زنی شری

نه چو

نه چو تو در زمانه ناموری
 غم تو کف حسرت را بپوش
 به هوای تو پیش هیچ دلم
 مال شد در جهان تو منتهی
 رعد کرد در دهر او شد
 فلکی خیزد از تو هر نفسی
 یک صدمه باوح تو مانده
 پیش خیمت نفوذ با بیهوش
 کس ز بند چو تو هرگز
 خاص من و رشید باقی باه

چرخ با هست تو ترس نیست
 به نمود از طبع صفا تو
 میت آهین با من و هست تو
 میت از کف تو یک گفته
 حلقه را با کش است قضا
 بجز از کین و مهر تو بکین
 تا ز دل لغوه ز دست نیست

ملک به رای تو ترس نیست
 صورت مکرمت ترس نیست
 در چه چیزی با من آهین نیست
 که در دود من از من نیست
 بهتر از خدمت تو خوش نیست
 شب تاریک ز نور تو نیست
 فتنه در هیچ بر من ترس نیست

بیش کیشتر تند کردش
کم ز کجیندی ز ریزاک
هر غلامیت کم ز بنیش
دولتت فلک منیش

خاص خسرو رشید بایه باد

که جبار از جمال بایه داد

تا ترا سبند که زمانه کند
آسمان بلند ریت را
تیر امید که جهان بکشد
هر دری را که همت تو زند
اخر آن فلک سوار شوند
سنگ حادثات آبکش
موکب عقل تو چون بخت
یکبار از امن تو دراج
دست اقبال تو بکیر می
عون ایام در نیاید چرخ
خاص خسرو رشید بایه باد
که جبار از جمال بایه داد

سوی هر مقصدی که راهی شد
پرتابند تو بکستی در
زین تو جابه سپهر گشای
هر زمان سایه های گشای

در

مرکب جود تو دست کند
بجالات غان دولت تو
نصرت لشکر نصیری را
خلق به خواه تو ز بهشت
کردن دشمنش که شه اجل
صد هزاران کل
همه کا مقام آهسته
خاص خسرو رشید بایه باد
که جبار از جمال بایه داد

ای سرشته سبیت راوی
مازه ده خردی کل عقد
ربجمه را برسم در بستی
عدل را نور بخش خورشیدی
خلق را سر دهنده به شک
ملک شاد شد بشا کردی
بودم آزاده زاده ای را
دزد تو زار دیم نبود زار انگ
غرض مدح و محبت بودی
خاص خسرو رشید بایه باد
که جبار از جمال بایه داد

داد راوی بوا جی دادی
صد طریق ستود و نهاده ای
عوضها را بوجه یکشادی
ملک را ایک داده بودای
شاه را استوار بنیادی
تا تو سر بر روی با ستادی
سبک کشتیم باز راوی
سبند که تو به زار راوی
در پادشاه و محبت راوی
که جبار از جمال بایه داد

رسته طاعت تو کردون باد
 کثیر ز نعمت تو قارون باد
 تا خاک را اتران در سعادت
 بخت باد دولت تو مقرون باد
 صولت و عزت جلالت تو
 کوشال زمانه دون باد
 مدد خیل تو ز هر جانب
 مدد مایه دار بجون باد
 حلیت کوش و گردن حد
 زرمغود در مکنون باد
 دشمن تو از پنجهان کم باد
 در پنجه دشمن نخواهد افزودن باد
 هر که اندر حساب اذنا بد
 ز حساب زمانه پروان باد
 جای نظار کان زخمت را
 زلف کل بوی دردی کلان باد
 مار کردار حادث در را
 ز حد کشفه باد و پر خون باد
 فال شایان تو همایون شد
 ردی شایان تو همایون باد
 خاص خسرو رشید باد باد
 که جبارا جمال با تو داد

افکنده دلم زمانه دوزخها
 در دیده من شده آید آریها
 امید تو میدهم مرا آریها
 تا جان بسببم چنین بپوشد آریها
 ای خسرو بند و خسرو قلعه گشای
 آلوده مکن سخن من قلعه مای
 ای بر سر حلق سایه عدل خدای
 بخود نیم بر زنجیر سگین نجشای

ساقه که بدست فرخ دم جام بر باد
 از کی کشش تنم و از دیده بر باد
 می خورم من در غم تو شب
 کز درد کشم آه تو کردی شب

احقر منم چهار اندر سله
 زاده از ده من در پنجهان غلغله
 بر من هر مو اگر شود سله
 از جرح و فلک نکند خواهی

ای آنکه مرا قبله و شاق تو بخت
 محراب فراموشی نطق تو بخت

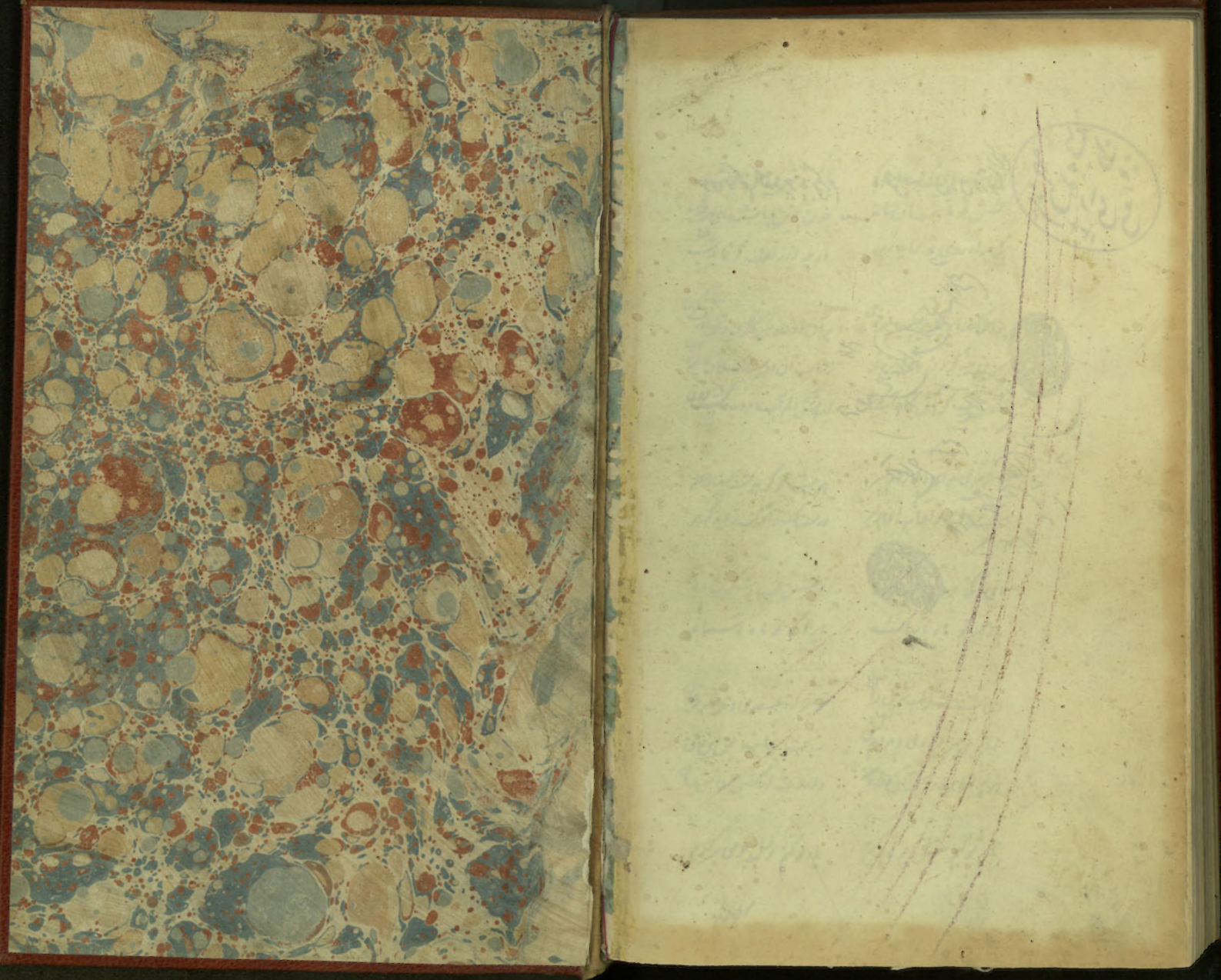
سر بایه بحسرم اتفاق بخت
 در حبس مرا رنج ذاق تو بخت

کفتم ترا که خطا فاد
 و کرد زبشتن خطا کنی
 در ببط فرودنت بماند کوش
 سرست چون قلم دور ماند کوش

ای بخت که بهیچ بودم فراموش
 هر لحظه ز رخ تو زخم و کرم کشم
 بر آب کم و باد خفت هر روز
 از دیدن کان ببارم و از نیش کشم

در وفات محمد مکی
 باز کفتم که در جهان پس از تو
 خونم نه نقش یک نبش
 زنت باشد که شعر گوید کس

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱



خطی